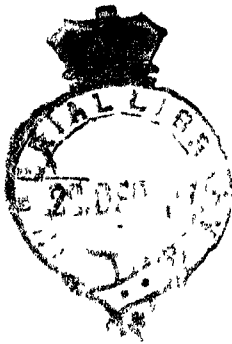


۲۱۲  
دیوان توفیق



دیوان توقیف

پیشانی



بسم الله الرحمن الرحيم

ازین دیر آن صنایع چون دچرا  
 که سرابایی تر ساخت باین نام و داد  
 بهشتیان خیالش بودار دل آگاه  
 میتوان بر دپس کوه هر کاه  
 کما کل مشک کنگه بد بیان دل جو  
 جنس پس مانده از کار که قدرت او  
 ازین نظر حسن لم تر شد ازو  
 کتاب از لفظ مردک کرد عبا  
 نمسجیمه چشیده طاق ابرو  
 بر سینه که قلنده است سیاهی زین  
 خامه ترش آراست بچشم آنی  
 صفحه چهره بصراع بلند بنی

یافت از کز ترش از رخ ماه چرخان ۵ نام کردند و دان شکرتش خوبان  
 نابد در دست فکر را شنید کرد شدیم که نهانش نموان بد کرد  
 حجت  حجت  
 طاعت ز پس روشنی روز نهاد طاعت ز پس روشنی روز نهاد  
 فتنه زهرن ایمان بقامت مهدی فتنه زهرن ایمان بقامت مهدی  
 که قدر با بود مهر جوهر رقیب که قدر با بود مهر جوهر رقیب  
 دیده ام را بر زبان ز فتنه ام از کردگار دیده ام را بر زبان ز فتنه ام از کردگار  
 یک ختن من گیس انداز ز کاکل کرد یک ختن من گیس انداز ز کاکل کرد  
 نه پشت آن ملی افتاده این نه پشت آن ملی افتاده این  
 که ترالشتبانی آج کاکل بر که ترالشتبانی آج کاکل بر  
 کاکل نمانده دنیا که کش کاکل کاکل نمانده دنیا که کش کاکل  
 غریب زلف کجست بر آبلاد با غریب زلف کجست بر آبلاد با  
 پشت بر رسد سده اش تا عقب پشت بر رسد سده اش تا عقب

|                                 |                                      |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| عجز کاکل دلجویی لواسی حور سست   | بشت باری بود از سبیل و ریحان         |
| بست کاکل کشته پوشش ناکوت        | ز اطللس شکی چنین بشتی نغوی بشت       |
| کاکلت که چه ستمکار و خفایس افاد | لیک در غارت دل زلف تو در بشت         |
| کاکلت دل بردانماه خدا زلف خدا   | چلیم هست ترا یک سر و چندین سودا      |
| زلف پر پیچ و خمت ساحه شیدا مارا | کشته این هوس کیارین سودا مارا        |
| زلف افاده ات امی کلر خ طولی قات | هست آن مار که آمد بزمین از خشت       |
| هست زلف تو بر آن چهره فروسل     | تا میغی که گرفت فسر و کلشن را        |
| این زلفست که چنین کلشن نابرتنا  | نزد بانی نی پی بالا دوس مار با پست   |
| زلف امرد در جور بکاشود است      | مار از رور ازل دشمن ادم بود          |
| معنی مرغ نسیب آه ز نسیبید م     | با فتم در خم زلف جودل جود و دم       |
| در دوزلف تو که هر یک باسی سست   | روی رخشان تو چون روز و میان سست      |
| این زلفست که نسیب بر آن چهره    | لامی از غیر سرازری دفع نظر           |
| تا زلفت چه سید را بت آل عبا     | نه از آن گونه در ارس است که نید نفاس |

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| کرده رفت تو مشاطه چو از شانه کشود  | سینه چاک را محض صد آه نمود          |
| ذه چش طاعنه که از خار د ماند سنبیل | نسوچه چو شود برک خیران کرد و کل     |
| سخت کرده است بخود شعله رخا ترا بیل | خال نهید بر رخ او کند و آتش فلعل    |
| بر یک فروغ نسیم داو چمن آینه را    | اوشده واسطه پیش آمدن آینه را        |
| دسته را راه با بروی سبیل او نمود   | گشت تیغ مستم حریف از وزیرالود       |
| از درک کاه و که از غنایت آرا بد    | جبرت اهل نظر زینت کافرا بد          |
| که چو از یک حسای گفت تو منقولم     | رزه برده بدش قس کس جواب خرم         |
| شانه را واسطه که سبب بر رفت دلدار  | چه حرفیکه بیت و کوی کسیر دمار       |
| نشودش نه ز رفت تو جدا بکسر مو      | جبر و کسبوی تو که دیده جو کسین سولا |
| بچه و بچات ای شمع خود آرا دارد     | بسی ز رفت اگر شانه رو و جاد دارد    |
| است مشکل شدن از نند و و رفت آراو   | شانه را موی بر آید ز رفت و دست نیاد |
| چند در پرده های ماه رخ بارانی رفت  | روز من چند بزمی بسبب بارانی رفت     |
| نشان مسک نهفتن کند این آخر کل      | که دلی بزرگو داریم چو بخشیم سنبیل   |

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| روشن است آنکه ترا با رخ ماهم گفت  | از من ای زلف چه پوشی مرا هم گفت  |
| کز قیبت دیدی زلف دل از جان بگو    | دست بخش بی آزار دل مان شو        |
| که بر دنا بعمر بنی ره آزار ز قیبت | همچو بلبل رس رود در دهن مار قیبت |
| کشته کو بار دوزخ تو حسن بصف       | صبح اول ز میان دو سبای بدر       |
| دلکش سطح گلستان جهان چه نیست      | لوح کنه خفی لطف نهان چه نیست     |
| شاه خرمال و باشد علمت فاسد        | هست آن چه نه در سر علم دولت تو   |
| چو چنین آینه طلعت ماه حسن است     | چو چنین شکوه دولت شاه حسن        |
| کل نسرین گلستان صفا چه مگو        | صدف کو هر سیراب چه مگو           |
| بنده مایع خوش خط و خال کردم       | کردن پانی آینه منال کردم         |
| کاتب آری نوشتن خوشود آماده        | ابتدا اندکی از صفحه کد اودناده   |
| حسن بر کار هم نه را و اوارانام    | صنعت خانی بچو و چرا ازانام       |
| جهیه داده سپهر ترا بنده شوم       | ورق نازک سپهر ترا بنده شوم       |
| ماه من لوح جنبیت که ز چمن خوش     | طالع من ناز ترانحه منشی شوم      |

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| فامنت عالم بالا و تحت باع ارم     | جبهه و بنیت اسی ماه بود لوح و سلم  |
| خاطر من که در او صفا بجالت در     | چون نظر کرد بان جبهه و آن بنی      |
| جام بر بسته لرز لرزنا نیست        | لله تعسیر بروی ز بلور نال نیست     |
| بی که میر و بان نغمه موم و مان    | کز زبانی نو میسازد ناکشش نشان      |
| این نیمه منی بود ای خورده جانهاست | شعله آتش حسن که کردید بلند         |
| شرف کعبه امید و دینی تو           | ماهی چشمه خورشید و دینی تو         |
| شرف کعبه عطر و شربت حار           | ماهی چشمه خط تمه صباح و بار        |
| بنیت جسم لطفی است که صانع بزرگ    | زده بر فالبتش از کوهر پاکیده جان   |
| و چه بر جوت دمان تو علی الزم      | الف خجوی از بنیت اسی جان           |
| بنی چشم تو و ابرویت اسی گل اندام  | شاخ بادام دو بادام و دو برگ بادام  |
| داده بر صفه و ابرویت اسی ماه نشان | ز ان کمان شکل که باشد سحر فرمان    |
| ابروان تو سراسر شوخ بهم آورد      | بهر تو خنجر بری با شانه بندی کردند |
| علاق شد طاقف محراب دیدار بود      | نیج پس خم زده چون مع کشید بود      |

|                                       |                                   |
|---------------------------------------|-----------------------------------|
| یارب ابروست که آمد ز خنبت بنظر        | منخسف یا شده مقدار بلالی ز قمر    |
| بالت ابروی تو محراب صنم خانه ناز      | که گیسویم رود دل ارباب نیاز       |
| این تیغ ابروست نازان همه رویش         | منع خورشید سبزه تاب رود و دلهاست  |
| ز ابروان تو بران چهره فلکند انکه نگاه | بکمان رفت که طالع رود بگذرند به   |
| این تیغ ابروست که از آتش دلهای بزد    | مدود و سبست زده چرخ خورشید بلند   |
| غمره را نیز ابرو تو باشد مار ار       | که ز پهلوی کمانه نکند منقب کار    |
| بنست ابرو که دلم شد بصفای حسن         | که خنبت خط صفت ز صفا نشسته عیان   |
| این تیغ ابروست که عنوان شده بر قیاس   | موج عبور زده مدبر بر سر چشمه مهر  |
| سپش طاقی بود ابروی کج موروث           | که بود نرگسه اسن نرگس افرشت       |
| نرگست ز برجم ابرو بت ای شوق چهر       | نرگست سی سست زده طاقی صنی بر سر   |
| چشم بر دلی حجله ناز است بین           | بیلی خانه نشین عشوه طرار است بین  |
| دیدم لم دیده باین شوی عیاری چشم       | نگرای آهواخته نه تو هم داری چشم   |
| چشم قیام زاکندم آهوس خط               | موش از چشم بر اندازم نرگس کان بخت |

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| نکه و نگره و آن غشوه و آنمکان کوه | هست با دام چشم نو ولی سامان کوه   |
| صلقه و ام فریت هست مگو چشم این    | فنه صبر و شکایت مگو چشم این       |
| فقه صبح قیامت بدل و آنست          | چشم از کائنات فصل الفش و آنست     |
| هر بن صبر و بلا ی خسر و آفت ی     | چشم نه زک دل از دست غشوه فرو      |
| نقش نانی دوزکی جهانست چشم         | رضه مملکت کشور جانست نه چشم       |
| گشته با قوت سیه تعبیه بر لعل سفید | چرخ خوش آید نو کوی مگر ای دیده    |
| یافت زان چشم چون گشتنری حایه      | حسن عیارت و آنست مکر و لک         |
| عزیز کلمه بروی رصف فرکانست        | بلک ریش که چشم خوشاد و روانست     |
| صف فرکانش محوان آره نعل ط         | صف فرکان نو عاز مکر و حل طافت     |
| شانه رلف سیه کاه چشم طالم         | آره نه دست ستمکار چشم طالم        |
| بار بسته است بر آهوی حرم جل خیل   | گر چشم نیست نبود این صف فرکان کسر |
| شد بلاهای سیه بسته صف فرکان       | سایه نه ز درسته صف فرکان          |
| جو تر مع لغافل بر سیر نکه است     | صف فرکان بهر طور و اداس بر سیر    |

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| مکر از سینه نازم ز فضا بگذشت     | که بر بزرگگاه تو خنجرین برشته       |
| همچو مکران تو در فتنه کوی دشت    | نکه موی شکافی که ترا هست که دشت     |
| عمره کرده بخون بر روی شناخت      | ناوک بر براهی رصف از کجاست          |
| همه کز لونه بآن نرسیده فرکان کرد | نیزانی زجه در ناخن بچکان کرد        |
| ز استقامت بجایست که تواند زد     | که صف آنره از پیشش برش بسیم زد      |
| چه که چشمش کوی ترا جمع زبان      | جه نکه زخمه ساز سخن لطف بهمان       |
| جه نکه از پی راز دل من عا سوسعی  | برده میرد روی رخنه کز ناموسی        |
| سرمه زب نظر غشوه کرت کردید       | باسیدوری کرد نظرت کردید             |
| چشم از مردم کشیدن شده نظاره      | خانه از خط کشی افرون شود شرب        |
| فتنه چشم سبای تو دو بالا کردید   | سرمه دبدار سیاه فزوات با کردید      |
| سرمه برستی و دیدم چو چشم افرد    | نک سرمه مکر سو خنجرین من بود        |
| کردش تو خوار تو در سبب           | هست عطفیدن مجاوره ز سببها           |
| کردش چشم تو چون کردش با من       | گاه نا کامی از تو حاصل و که کام بود |

نکرش

;

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| قدم صنع بر آن صغیر رود چو روان   | ماند جای از تو کفلم گشت و مان   |
| نگه نکر ای از تو عس و روح حسن    | زده این نفیب نهان ترا که حسن    |
| یا بخت کند حسن نوای مایه جان     | پای موزی بشکر گرفت و گرفت و مان |
| با کمر ای دل شود و فغانی بلبل تو | بنش غاری خشنی کرد و برک کل تو   |
| چشمی و جدانی و بوان سخن          | نک خوان سخن آن سخن جان سخن      |
| زان دهن شور دل بر تو مسلم کرد    | خم بانگش گرم گشته جهانگر که دید |
| کس باید و من چه بکعبه کعبه زرا   | دنت بطن بود و صحن حنا ترا       |
| آن دهن یافتن اندازه مایه باشد    | عالم شریفی عیسه خدا یه باشد     |
| پسته نا دیده دم از لاف در مان تو | باطل حضرت حسن است پیغم حکمت     |
| با دمان تو کرد درین جنت جان      | چشمه ضر و جو دو عدلش یکاست      |
| ای عشق لب تو لعل بختان حال       | لب کولاله مفرا صی استان حال     |
| جاک ز جامه جان آن لب از لب تو    | شاید خنده شده لعل فیا از لب تو  |
| نه لب چون لب جان جهان صفت اند    | این شکر باره در شب نبی جان      |

دهن

آن صفا هست لعل ترا کز زنه آن  
می نماید ز زنه نعل چو کاغذ دندان  
دردم خنده ز دندان و دهان سکران  
جوی شبرم خجسته قند و شکران  
رسته کوه دندان ز لبست در لغز  
می نماید حوض لغزه لعلی تحریر  
زان پس خنده عیان حس دندان چرخ  
چون با صی که سپید کند از خنجر  
حل حلو البت ای شمع دلار باشد  
این شک خنده بهار کل حلو باشد  
خنده لعل لبست خنده می را ماند  
بر کف دست زلفت آن سید  
نه زبان است سر راسته جان سخن  
این شکر بر کف حلاوت ده خوان سخن  
باش از جری شبرم ز فریب  
واده جان آفتاب از لطافت  
کر زبان در شمع از وصف زبان  
ماهی چشمه خنده است زبان در دست  
حاجت کفن این است کوبان  
انکه کشید بر جهان لبست از بر چرخ  
از بزم با فیه لعل تو لعل لعل  
میش لعلت که دلم را در زلف لعل  
سند سرخی نبودش به با تو لعل  
خوب من از سخنان که لطف داد  
زنده گشتم سخن خوب به آب  
زنده گشتم سخن خوب به آب

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| بیکه از حسرت سبب قیمت شد محزون   | دست در زیر کج کرده نه از رخ سحر   |
| لوی خولی بود سبب ز نخدان باریب   | که بود در خم چو کان لال غنغ       |
| عشق چون بیا بر دم حسن کمال       | خوار است نامی سوده جانم را بشناسد |
| داد آفتاب نشانش دلخواه دهن       | جای آفتاب بر و مانده شد چاه دهن   |
| بار نخدان نویی به پیش میاید نمود | چند لافچه در پنج بستد این نه نمود |
| ز نیکه با لوی ز نخدان نویی کلاه  | ز زنجیر آمده سبب بدینها افتاد     |
| تازه ران چاه دهن شد چهره ای      | جای بوسی بر نخدان نو حال دیدم     |
| چون بوی صفت دهن چاه دهن در غم    | غنچه سترن نیم شکفته کفتم          |
| زین حسن سوره به از دست با دم بست | غیر از وقت فکر به افتاد نم بست    |
| بوسه را به تنی در وقت ما دارد    | سند مرد در خود و جایی بر تنش دارد |
| نبت چاه دهن این در نظر اهل تبار  | هست فحاش بلورین زلی با دگر        |
| خال مشکین که بجای دهن ما نیست    | آنچه من با فضا ام لعل لعل و نیست  |
| خال مشکین نه در آن چاه دهن       | دل سودا ایم افساده بلر داب        |

|                                      |                                    |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| بر رخ و کجلبان خال نداری چه صورت     | لعل کل را بنود نقطه اجماع ضرور     |
| عائنه آنکه عزم ترا دارد شمع          | و رنده این کریم بر شارب جراد اشمع  |
| ماه را ساجه خویش محل حیات            | صبح را کرده بخورشید و دل حیات      |
| برده بود آنچه خورشید جمال تو رس      | نقش دیوار رها شده با بساط خوش      |
| گشته از گردن چون عجاج تو روی بر حسان | از ستون سحر ماه خورشید عیان        |
| ماند آگاه به بلوی رخ روشن نو         | شمع کافوری از فروخته را کردن نو    |
| مصرع دلکش به صنف کرد                 | خوب از آن درمیشسته است بگو         |
| در شب تیره لعل کسب کرده بود          | کردن از روشن تو چون شمع تحلی اطلو  |
| تا برو روش ترا دید بکلیشت چمن        | خاکش به محو کل کاغذی از رنگ سمن    |
| از صفائی برو روش تو جو کرد آگاه      | نور خود را بر من زد ز ره خجالت باه |
| روزش از دست صفائی نیت گشته           | کاغذین جا به که صبح بویب و عجب     |
| سرد باراری کافر خود از بر و گشت      | سیم یا خاک برابر نیست چون گشت      |
| ساعتی زده سر از شجر طور و گشت        | با بیرون آمده از چشمه کافور و گشت  |

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| باشد که گشت کار بست بدل با خون زن  | لعل سبانی چون تپید خلد در دل من       |
| بینه تست که شد از دل باز نیک زدا   | شخیر شنبکه بود دافع درد سودا          |
| سینه آینه پر در صفا را دینم        | لوح کج پر مهر و وفا را دیدم           |
| آمد و رفت نفس شب ساعت              | شده از سینه صاف منظر با پیدا          |
| هست موی کمر از کمر جان ناز کمتر    | هر چه او را بتوان گفت از آن ناز کمتر  |
| ناز کی برده از بوی زبان حبس که     | هست موی هم بر از رشته فکر سکه         |
| کمرت مطلم از نسبت چنین از جبهت     | کر نه سر رشته کارم بود این از جبهت    |
| حلقه دیده موز از کمرت را کمرت است  | همچو در دایره مرکز منبطر جلوه کمر است |
| کوه فاف است اسیر موج بری جلوه تو   | کمرت کام دل هست که غفاست در تو        |
| دیده ام داشتیم آن دم که خیال زری   | رک ایست که بر سر کوه بوی              |
| القد جلوه مهنات خلکو کرده بر آن    | که شده از نظر زرق نگاهان نهان         |
| کرده ام غور نمایان ز سر بن بود کمر | کر نظر کم شده در موج صفای پسر         |
| چه برین بنه سر صفا سمن کان بود     | توده با سمن لطفت بدن خرمین تور        |

چه برین نسب دی از نقره خالص بریا      پشت نه سترخ سحر کوه صیف  
 او فاده از بس چرخ خوش و دلکش نغز      ماند آن نغمه بر تخت بیا و ارم دو مغز  
 بسکه شیرین در کاسی که جلوه مینماید      سانی لسان بکسوت میرین تنگ  
 از محاسن زده بر سنگ و لبافت کبر      نقره آخونده جلحال و بلور کس کردید  
 راست چون سدره بوده قد و بر او چهل      همچو مادر قدم سدره بپایت نخل  
 داده بر باد قدرت که زینت شکلی است      شمع شمع از چرخیده حله غنای است  
 پیش مقنن قدش در صف سر و سحر      بانجیان همه ز جای دگر رو بفرودش  
 ای بفرمان سرابای نوجوان دل من      افندی سدره غنای نوجوان دل من  
 پیش ازین قدرت گفتار را با نوبت      زبیره خواندن اشعار مرا با نوبت  
 من که موصوف سرابای تو گفتن ز کجا      صفت فامت غنای تو گفتن ز کجا  
 کشته ملک این غل ساد که در غم  
 بشنوی آینه رخ سبازانم  
 طوطی زده عشوه پسندش بشکر      راه مردم زدن چشم شدش بشکر

فانرس

|                                |                              |
|--------------------------------|------------------------------|
| فاشش با همه نودلی اعصاب در باب | استخوان بندی مصراع بلندش نگر |
| ناوک غمزه دایره وی کجانش دیدی  | چشم بخیار بین زلف کندش نگر   |
| کرده جا جال سیه بر رخ آتشانش   | با دل سوخته کشته بسندش نگر   |
| مکدر سر سری از زکس جادو کلمش   | دلفری نسون سازه و فندش نگر   |
| آن سر اباست عزیز بنده خوش بکجه | خز و خروش بر سر بند بندش نگر |

دل یکسیر چه دمی در پی کاکل چه روی

حال توفیق پریشان تر شدش نگر

|                                  |                                    |
|----------------------------------|------------------------------------|
| برت عشق بدین شوخ پسندیده من      | حاضری پیش من و غایبی از دیدگاه     |
| بشنوای حاضر و غایب ز نظر حال مرا | یک نفس آینه شو صورت احوال مرا      |
| کبستم در غمت آتش فتنه سودا در سر | زان سربین و لقا داده بر کوچه و بکر |
| سبزه طول امل ساخته طومار غل      | در محبت پریشانی احوال شل           |
| خانه بردوش شکسته دل در مانده     | همه شولش سر افکنده سر بر زانو      |
| سیر در قدمت برده بر سر مرا       | مانده در پیکه تنگ کبک بر سر با     |

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| در پرت نی ولعت بکی میسکنی         | رفت تو بک بن ماندا که و اینی      |
| سوزم و کایم و در ناپ چیم چون      | هلاکها می کنم از زندگی خود پر     |
| تا ترا آورم ای باره آتش در خاب    | بزم تخت چو چاق سرنو بد بسک        |
| روز قسمت کی لعنت دل من مقنون      | دایع سودانی تو سر بخش من مجنون    |
| از که سودای تو پوشم که کتاب و قمر | شده پیرا کچه بود همچو دایم در سر  |
| بانو در فلزم تجرید هوا سکه مراست  | از سر برته مانند جیایم سداست      |
| باقدم شده پیرانه سر ای پاک        | کرده ام راه تو چون به پیش پای     |
| منبت ابرو که بود بر چشم من زار    | عجری آمده از فلزم خوبی یکبار      |
| فره از چشم من سوخته دل سوزده است  | و دوی از روزی اشکده بر زده است    |
| بینو چشم فره کانه اکت ابد از سم   | جوش خون بخید بن که کند دایم       |
| چشم کاویم از که فیشاده نخطه       | رسد آری بکل کاغدی از آب خمر       |
| بره و عدت است ای راض جان تباب     | داده اشک حکم چشم مقیدم بر تاب     |
| از که از من زبان آه بفرم کس را    | خود دلم سوخته بر گریه خود شمع است |

|                                     |                                     |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| اشک کلنگم لم برده درخت از نظرم      | پن چو عقیق چه از طفل خود آید لیم    |
| کرم دافروز خسته آید ز دل اشک کلکون  | همچو بچه کز آتش که آید بسرون        |
| پلک چشمم ز بزم ازندی اشکم پاشید     | نکرا بن طفل چنان برده درین کرد      |
| کرید در سینه من کرد غم تو جاسک      | دل کز قند بر آید رجه اشک کلنگ       |
| اشک خون کشنده من کز چه دلا میرافاد  | خاکها کرده بسیرش ز بوی بکشد         |
| ای خوشش از درد که اشکی بدوام پیش    | زاده خاطر من خود را کدر اتم پیش     |
| داده کلکونه اشکم بخیر آن زنگار      | لافت مار بر دم بست کر باد و ردار    |
| همچو منصور ز رخ زرد خود از حوی شستم | تا نکونید که در راه محبت شستم       |
| میکنم در غم تو چهره تباه و زرد      | تا نکونند ز رت سکه نکند دیده هنوز   |
| بنواز بدیدن حلقم چرخ بر حجلت        | میکنم آینه سان کوننه بدل عیبت       |
| کرده دید آنکه ز رخ زرد مرا چشمی تر  | در غفرائی که از و گریه زند جوشن نگر |
| نابرامت چون نمودم اثری خواهد بود    | روی بر راه تو چون نقش قدم خواهم     |
| کمر برانی و بخونم بر لبی ای بیبک    | چهره چون کوی در آن حال عالم خاک     |

زک زدم بسیار بی نوبت غم زده هست  
 سوخت صفای من و مایه سودا شده است  
 تیره شد زک رخ من ز درون پر شور  
 تیره زکی است بلی لازم کلین فسوز  
 عشق خورشید رخسار و سببی بود آن  
 آه در شمع حیاتم شده چون مد ظاه  
 چون بر همین ستا نبده دیدار تو ام  
 حلقه در کوشش تو هندوی پرستار تو ام  
 بکدی زلف تو ام شد سبب سوختن  
 سوخ چون رسد است مرامی سوختن  
 کفتم از دل شود مشک عشق آسان  
 بر نیاید زدم هیچ بجز آه و فغان  
 ناله ام یکم بود خلع رفت و جانسور  
 دهن آتش زده چون و عکس آرزو  
 داد این رخ دل و فقر کس نبه طبیان  
 که مرا چون جرس آورد و فغان و فغان  
 آیم از سوز درون شعله زان شد فغان  
 عاقبت را ز دل من بر باها افتاد  
 آب داشت کلین خمر آه مراست  
 از سلخسوری من معکله را عشق آرزو  
 همو مطرب شوی از ناله من جز عشق است  
 زاری در دل است این سر و طرب است  
 بادل غم زده بی آن لب میگون چکنم  
 دست بر باد دادم خورم خورم چکنم

نجات من تفت و فمبده بیدار می هست  
 ناله را سر نویم جانب کردون چکنم  
 بنو مندیکه بر بدرد مرا حائمی نیست  
 گفت کو باد رو دوار چو مجنون چکنم  
 هستم آفانه افان با قسوس ساز  
 در کیسه و توافانه واقسون چکنم  
 کجی از رلف نیک نوام بردن

نشود در است طایع و ازون چکنم

شاه نوحه اگر پرده کش می کرد  
 کار عشق ان مغنی بنوا می کرد  
 طربا بهر خدا سخت بجانم از غم  
 دل دمی کن نفسی باز رانم از غم  
 کوک کن بستر بن رخصه اعجاز نما  
 ساز این قالب بجان چو سجا کو با  
 بفران مصدر بهر نغمه و اصل هر ساز  
 عاشق بی دل و جان خلیش صاحب ساز  
 زندمانه یکف عارف از خود خالی  
 تخیل خنک و نمر داده کل خوشحال  
 نامباد اسبق ناله رود از بادش  
 رسته است بر املشت ز بار استادش  
 چون زدی سبزیانی دوسته قوی  
 ناکو بند زدی چو حبس سلوا کو  
 جر تو مطرب نشینم همان راست  
 قول و فعل تو درین برم کبی دیدم و سب

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| عاشق دلم در آید منظر هست            | راست بار است لریا نعل مشهور است    |
| داده آواز چکا دل بسم آواز از آن باز | تو هم آواز چکا دل بجو ایس کن باز   |
| مهر کن از لب جلیش صدائی بکش         | واشواز پرده با قوت نوائی بکش       |
| شاد کن از دم جان کش دل غم اندو      | بشکفان غنچه بر مرده بیاد نور و رلا |
| مطر باران را نوش لب خوش سخا         | شبه کفایت کرباسی شیرین دنیا        |
| بجو زبور عسل ز مرده ساز بکن         | پرنوا پرده ز بنور ز آوار بکن       |
| بنوائی نو دین پرده نواس آری         | در نوا خانه دنیا هم آواری          |
| بنوائیم ز غمت نغمه آغار بکن         | ای نواس از نوائی ز نواس از بکن     |
| رهن عاشق مکن فلند رشده              | چشم بدور نکلوراه فلند زرده         |
| بزم با جامه در است ز شوق یکبار      | از لطف ره جامه در اندر ابردار      |
| مطر بار و دکن جاقی لمانجه خدا       | تیر باران غم در هر زب سر نما       |
| انچه کفنی تو اگر هست همان اصفایان   | راست گفتند بود جان صفا             |
| از صفایان جو کس می از نوائی مطرب    | زنده رودی رود از دیده مالی مطرب    |

|                                  |                                      |
|----------------------------------|--------------------------------------|
| از جفا موش نشستی نشدم سر نه بود  | ز اصفهان کرم نوا باش در ایکسبور      |
| نمست نشوی و کار کنی ز بر اکفن    | آبی خوش آن نمیکپی راحت و آس          |
| معنی نغمه سبز نگو فهمیدم         | نی شکر ریز قول شکر نیت ندیم          |
| فکر فردات خدا کرده در اندیشه مبر | مطرب اندازه امروز ز دیروز بگیر       |
| از نهفت ایستد بچو دوست قوی       | مهر دامن زدن مشک گل مارکین           |
| در نهفت انچه دخیله آبر بر آرد    | شاد و غمی بشن بکن خاطر خود محرم      |
| آب ناریک خود از دست ده ناریک     | جانم جانم بر از طلب جاه لمن          |
| مگر از خانه غفایش بگیر تو سر اف  | نیست در عالم امکان انتر عشق و فرام   |
| سخن چو شیت دماغت بکن مادیکی      | اندکی دل زغم از باوه نوشین پرداز     |
| مهربانی بس از پا قدر است نشین    | بیر جوش سنا نه جسته نشین             |
| نغمه کلین در استن حاتم فهان      | در همه نغمه اندام چه بود در استن جان |
| ده تشام توره خار کن از بر خدا    | چکری دارم ازین دینت پر از خار طلا    |
| نوش ماروی من از خفه کاوس بار     | زان دین شو دمی از بر خدا شکر بار     |

مطرب با زبیرن نعمه کو قول بگو  
 کبست دارد طوف و لعل طبع کن خو  
 قلم شاد بسیار توام با اندک  
 آتش از شعله آواز بگو به غم زن  
 صوت طنبور دیست تر ابر اعجاز  
 برده طنبور غم از سینه بر جان زدای  
 مطرب آبا را یون شده برده مکش  
 صورتها جمله رعایا و مایون است  
 من نکویم دل معلوب غم مغتسم است  
 شوخی قول میبفج زدم برده قرار  
 مطرب ای غارت دین و دل ایمان  
 صبح دیگر لبشیده زخ خورشید آراست  
 نوبت کرشب اگر در فرج اندور است  
 طنبور بطن کند از دوسوسه لعل بگو  
 قول فیه با سلیمان در دای خوشبوی  
 مهربان ز دهن قول بگو از کو حاک  
 چوب طنبور بچفت آر چوب خیل امین  
 درنده از کاشاکه شنبه است آواز  
 که کمان کشد که این بارت کاسه نین  
 صبر و آرام مرا کفتم دعا بهی همای  
 ده چیده ای که دل ماس مایون گاه  
 عابا مطرب مغلوب نواری کرم است  
 اخرا بن بردگی افکنده مرا بر در کار  
 آفت طاق و هوشت خور و جان  
 صوت آرایش خورشید توان کرد  
 لحن و صوت همه فرخ شب فرخ روز آ

|                                      |                                         |
|--------------------------------------|-----------------------------------------|
| قمری از شرم قمر اموشش کند و سنا ترا  | کر باین سز کنی سز زه سر و سنا ترا       |
| بیا که در طی مقامات بود این اعجب از  | نوعه واری در صفات نیست در همت ناچا      |
| کمرت غارت جانها بکوه کردی جان        | از حجاز آمده راه زمان تا بصراق          |
| کوه غم در دل عشاق برقص آدر و کج      | در نوایس نازی زنگوله فباست کرد          |
| چون بود که گفتی بعینه ای می طنبار    | ری و خوار زرم و خراسان سر و دست با نزار |
| برق جانم در هر زکوک چک افتاد         | چشمه رو بود که از شعله آذر تو زار       |
| قول کو چک به نغمه و فرج اندو بود     | دلکش چون سخن طفیل نو امور بود           |
| مطر ما و افزون از نعمه دل خواه حجاز  | فرض بر اهل نوا شد سفر راه حجاز          |
| دل عشاق کم از تعبیه بدان در هر باب   | ساز اینک محض از و دل مارا در باب        |
| در عراق از نو طایفه سز شوی نغمه کلاز | چرخ و جله نغمه او فند از برق            |
| در دلم کاستی از نغمه نغمه های کس     | کار خوشن خم می کرده از قول یک           |
| صورت سر و سببی ای مطربان آذر         | بکینه بی سیراد صفت فاست خویش            |
| یکه رفتند بر دهن سربابان زین         | بانا عتقا شوم کر شوم ناله تراغ          |

ای بسم نفست باد بهار امکان را      ناره کن باز در باغ سبا و شانا نرا  
 کج باد آورد از اصوات تو بانی کعب      رود از کعبه مگر نفسی کرد و فوت  
 و ف نیز برفت و فونی دوسه با کوبان      بخوشتا مکن سزایم و شنان کو  
 بکش شعله آواز تو از اوج جوسه      جلیب شود انکست زحل کرا خگر  
 زنده کردید نهی حال بعیت داد ما      راجه و حسست تو این قول که خواندی آما  
 کبر اهل نوحین عرصه می دستانرا      عم اگر لور بسنگست بر دی که طانرا  
 مطرب ای زنگ تو کشتل آت محل را  
 رشت خست کن این تار هزل محفل را

عاشق نعمه ام و شبقه آواز م      سر خوش کاسه طنبور و لودی سازم  
 بقض از خود شد تم در کف موسیقار      جلتم هست بیال و کری پروازم  
 کر که درت زده ام غیب مکن اگر عزم      القدر وقت بنایم که بخود بردارم  
 مطرب با بحر و صوبی که روان از دوش      رخت طامات بگردا بسایع اندازم  
 در برم هست کرامت دیر کمان باشد      که باز نکه خود پای تم می سازم

پیش تان به برم سجده جو سینا بنبار  
 سر جان به پستی بفلک افسارم  
 خوره جهان که به از کج روالتست را  
 تن تا گوشت و استخوان در بام  
 شایسته بدان عالم تواند گردید  
 کرد بادی شوم و حانی صحرانام

کز حسرت آبی وزند و تیره کارم نفسی

بر خطا پوشش و الطاف انعام

بار الهاره که گشته کم از ظلمت نفس  
 صبح روشنم نره شده از شام  
 برسم از سفر راه خلاف رفیق  
 کرد غفلت براه و بار کند بر کردن  
 اندم بچویم به نصد ظلمت چهر  
 آه تندی بر خرم کرده شش به مهر  
 فتنه زینسان که بود نفس فصولم کرام  
 هیچ مستی نبود شیفته باده و حیام  
 رانده عالم و دست ندارم ز تو باز  
 که خرد کاغذ باطل شده را کاغذ ساز  
 بر کردیم و از حسرت ندارم هیچ  
 مینه رشتنه طعلی الملم شد بر چه  
 سال عمرم بجهل آمد و قد شد مایل  
 جلوه کردید کمان اجل و من غافل  
 کوفت نام ز صحن کرد کند و محشر  
 اخلاص با سوز خورشید نه خاکستر

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| برکش طریلی نه کنست                 | همچو خاک نه کارم و کارم کنست      |
| کوفه سینه کنه بر دوزخ              | دو د چون کانه زمین کیه بود و دوزخ |
| بس پریشان طسره کنه دیدلورا         | اگر داری دهن کنه نه پهلورا        |
| این نه ایروست که پشانه از قوطلورا  | پرکش سینه آبی سجده اهل دبا        |
| سوختم از طمع بر بر سر دمان جهان    | این نه تیر چشم زده آتش در جان     |
| کنه از سبکه ره لوسار و هوشم        | بال مرغ هوس نه ل شنبه کوسم        |
| هر کجا دایره صحت مطلق باشد         | کوشتم آن دایره را جای جلاجل باشد  |
| نم از در سه کز ماتی بفرغ           | مچوستان شب و روزم شده دوزخ        |
| بمشام تم رسیدار کل عوفان بگو       | سحری بر در وحدت کنشیدم بگو        |
| مزه نبود که برین دیده شدیدی نیست   | شانه زلف پریشان نظری نیست         |
| نست نرکان که زرد سغله مبلک طبع     | کرد بر دیده من آمده مور طبع       |
| مردم نیست نمایان شده برین چشم خراب | خانه کرده ماک چشم درین خراب       |
| چشم من شدن فتنه زیاد و حش          | سندار طبع خوام و حش               |

نه رو مال نه جاه و شمت در چشم  
سیر چشم ز خوان کرم در چشم

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| عید ماه تو جوانی رفت و خم شد چشم زار | گشت شهر بی نام سری هلاکت بشمار      |
| فکر نادیده سر بر دل کنون نمونند      | خونگری بر سر زین فریاد کن افغان     |
| کو طعم بز خاک جا دارد که چون بر خاک  | دست بر دیر بزم نکند روح اغیار       |
| جان جوانی بود و رفت اکنون بی آما     | نیمت حالی چو بوی می بکام میبکام     |
| سایه نجسیر کرای کوی ازلیم            | ناتوان از غم من می شود چون بر سنار  |
| از صفتی مادم رفیق بسایه دیگر         | رفیق من کرمه در خوابت بسایه دار     |
| آنکه عمری بودش لبست و پناه آنکه      | همچون دیواری که مایل گشته به جوی    |
| چشم ماند لبسته ز خنده دیوار را       | یکه از صغقم فرو رفته است و آورده    |
| باز غنک در رکاب آید و دیدار دیده ام  | بود آری خانه مار یک ما دای فرار     |
| شمن غنک کی او نیست چشم               | هست این چشمی که چشم را رسیده از کار |
| چون است زود چشم بر آورده             | من ز غنک از منش از سادگی اینکار     |

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| نور در چشم ز بسج کردیده باطله      | چشم غنایت گشته از ناله بامداد       |
| بنفرازیهای من نبود برای مطیع       | رعشه بری سبیت انداز برد از من فرار  |
| رعشه بر سبیت این بار یک دارود      | با مکر در گشت جبر گشته دهم دانه کار |
| آه از آن عهد که دندان من از بکشی   | سنگ خارا را نمودی نان سنگک اعتبار   |
| این زمان باد نفس سخت از بندم       | رنجن چون بنم کل گشته بی اعتبار      |
| چون غلم گامی باز روی بای من        | دست من به مای گشته کام رفیق         |
| کردم از ضعف دوش از بار دردی        | ز لگوی قلم باین پیرانه سر آمد بکار  |
| از کل داغ جوانی و سد چون دال       | دال و کل در لب طاعت هم شد روزگار    |
| دوش از یاد جوانی کردم از دل الهام  | جرعه ران باد عشرت که بسوزد لکار     |
| کوشه جام گشته یعنی این سبب دوا     | لغت بر هم خور و آن نیکو آمدن نیکو   |
| باده است بر مجو در بری از دوران که | آب دادن بگل در نهان بگل لادار       |
| راست نباید راست را صحیح بگویند     | با قدر خم گشته بر چرخ عصا کردید     |
| منکه از خضم نفی دم بود در ره بارط  | پرودی کردم بخت چیک آخر اضیاء        |

پوست بر اندام من بپوش که در خط  
 یکی شد از صفت پیری بگویم زان قدر  
 طریقه بر باز صفت بپوشیم و شوال بود  
 که نگر دمی بسبت خم با پاسم را و سبب  
 مشک که لبم تپان فرشت خارا می  
 موج خارا در رهم کرده آلوده کون کویا  
 شد تباراج خرامم بر یک کب خرمی  
 داشت خا حشرت مانند بر جان خا  
 تا نیکم دامن از جانب زرم خا  
 کشته ام بوجه دامنم مردم عیان  
 نه جوانی بود و بوسف من نه بفریم چرا  
 کشت از بختن خشم زور و خشم  
 نه اینک می گویی آرد از کم کشته ام  
 به رقیق کوشانی بگویم از کوی باز  
 بر صبا که کم سر را می نگر در حمت  
 از نیمم بخشدم سکین جان بقدر  
 ای صبا ای یک بگرد می سخ خضر  
 ای زمین را خرمی بخش ای مانر انو با  
 از تو دریا نه کار و از تو صحرای لاله رو  
 کوش بر آواز آمد آت در باغ کل  
 نکست سنبل بختن در رکن داریت جان  
 خا را جان از تو دین خارا کل در  
 همش بر انداز رفتن بیت رود در قرار  
 شبنم کل در چمن برفست کونیش را  
 هم ترا صد بگرفته چون طره مشکین با  
 هم ترا صد بگرفته چون طره مشکین با

|                                    |                                        |
|------------------------------------|----------------------------------------|
| هم تو بی آتش نشان هیچ نهنگام سحر   | هم تو بی شعل فسر و لاله در وقت بهار    |
| گاه بجا لبست عارت گاه عطار منیب    | کعبه نصیب رو بکجهان که بجا این از عیار |
| مکنزین سبزه یک شکر طلی کردن جهان   | نخ نمک از خار ره نه تنگ است کوه        |
| میروی راه و خاطر نه ترا سود سفر    | میروی بهر جام قسره نه ترا جای قرار     |
| جان قدا دل نقره است سرت کردم       | از سر لطفی که داری بهر قراشم با کد ار  |
| با تو گویم بی تکلف کر نه تکلف شود  | کر سر عادت حو کردی کرد عالم ره سبا     |
| آن بهار عمر من آن رونق انام من     | همن جوانی نام محبوب القلوب در کار      |
| کرد و جار شد برای خاک آن ره را     | بعد از آن از جانب من کرد آن طوفی آرد   |
| زین تن خرم گشته زیر بار دار و فرشت | کن سلامی عرص و کوی بیک خود             |
| خسته که از بارهای همت کرده بود     | ابر احسانها نش در ریاض در کار          |
| نونهالی که تم صفت ربری سعی         | پرورش میدادش با کشتن محل               |
| بار و رخی که خواندی سدره است       | یکه بر اوج فلک بود قرق اعتبار          |
| و میس از با قلنده و ستود فقرت      | نه کلی برش تزارش ماده سبز              |

|                                      |                                       |
|--------------------------------------|---------------------------------------|
| خوبش را از دور بیت خواست بر تشنه زدن | لیکند در لبه در آب چشم انتظار         |
| باغبان نمی چسبان بود و چنان کردید    | جای دارد اگر گیتی بازی سپهر فتنش کداز |
| باز آبار آبی ای عهد جوانی باز آئی    | حق صحبت بها جبین را خدین نکند را خوار |
| آبی به رخ می بار آبی بر فتنش         | بیش از آن کاند ر لباس سبز آئی بر مار  |
| باغ و گل چمن بستان دادن انجمن        | باغ و لاله حق با مشکوبان نثار         |
| در کد این سر زمینت بگفته خوش افتاد   | ای چوین صد تفرات ناله دار بی قرار     |
| متحد با سن جو کل زند و چون بویادم    | از چه بودی از چه کردی دور آخر اخیار   |
| رقی و ترف و فکر دیوانه از حفا        | بردی از حاتم شکیب از نون از دل قرار   |
| در لباس خضر بودی رهبری کاه و بو      | باک ذردیدی مستاع کار و نرم زار        |
| بر با صبح پری برد طبع مطلعی          | مطلعی کار و سجودش ناله نوبی اضیاء     |
| زیر بار و در پری شد و با جسم نزار    | کشت یعنی طاق طاق از شکست کار          |
| خضر نوبال افتاد است پنداری بر د      | با فد چون حلقه کردم کرد کالی بره      |
| منعوت نین دارد زمین کبر و دل بی چون  | آسمان سیرم شوم بر ناله خود چون حمار   |

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| راند بر دیرجانی تند شب بدین دگر است | جان بشیرین از پیش در قصرین مانده محار |
| ای خوشایری که بختش هم چون کجاست     | دفر سیری را بود در گوشه خود کوش دار   |
| شکوه بری هست لیل که بکشد            | منزلی برین صبح برین شب رود راه آ      |
| نه ترا عین جانی تلخ از بری شده است  | کاینچین بوده آیدم که کوش لیل نهار     |
| صبح جلوت وقت خفتن شب مان بیدار      | ای ز برک راه غافل کاروان بسپار        |
| شد شب بیدار شب خوش کرد سر و صبح     | بگذردم مهلت اگر بای فوج خود شمار      |
| چکرت اکنون که چون صفای از بری شده   | باری آه آتشی از دل سنگین بر آ         |
| سیلت نسیرین مسکت کافور و جال        | نور عقلت از سه کافور کشی سار          |
| باز جبر چین بر آن چشم کربان لار     | نبست چون آبی بچو سو مان خست آ         |
| از فکوش های خود بادی کن آخر ناکجا   | جانم که دگر بری فروست سازی بر لهار    |
| خواهر را دین را در نیای او عقلت سیر | در بی اصلاح دنیا جرب و تنبها لهار     |
| این نهارین توان کردن تان کاشتن      | در این فضا ده آبر بر آب در شمع دار    |
| این جان دنیا که می رسم خوبین دی     | خفته در هر ذره خاکش جو غم کوکبار      |

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| دهر آب مروت نیست اگر در جو جبر        | مینزد با خون دل مست برنج خود انار    |
| مال دنیا جلّه والی است مثل آن مکن     | عاقبت بگیرن اگر خواهی ستاع خردار     |
| حاصل آویختن در زر کون رسی نبود        | یا فتم این معنی رنگین ز لعل کوشوار   |
| آدمیت از جهان گردیده معدوم این زمان   | بوی آدم را مگر بایند از خاک نزار     |
| حرف دنیا در دلم آورده غمها را بسوز    | ساقیا از جرعه نبنان خدارا غبار       |
| نعل عیش رفقه معیش دگر است ای پادشاه   | این غزل بر خوانم دارم از جزائی ناچار |
| بر سمند برق نارا آن طفل دوس آید       | گر تمند و تیر چون بر شعله آتش شرار   |
| از صفاحون صبح عبید کج که طفل نارا     | دلوه سامان مار پیچ از کبیران نایدار  |
| برابر او آن دوز کس کو بیایر کان       | سابان کرده سپر خفته بطرف لاله زار    |
| می نهد از روی شش زرب او ز طارک        | در گمان یکین اطلس سر کشته ز لک       |
| غزه اش کشی و فاشی بهر خواری           | ز این لاله ایروندان نیکو دین با لک   |
| می نمودی این سیم میالید و ندان از پیش | نقطه دوده که از ششکوفت شد تخریر دار  |
| روی خوش خال و خطش از قوطی کج          | بر نگاه دیده بنیده مشکل کرده کار     |

|                                    |                                        |
|------------------------------------|----------------------------------------|
| هر یک از پهلوی بنی زان دصاد و لغزب | در نظر آید بعیت به چو طای دستند دار    |
| اوج صبح را سنن از کوه زین جلوه کرد | من چو شمع صبحدم بر مقدم او جان نشان    |
| کفتم ای غم فرا جانم شود تنفس       | گفت روز تو سبق نبود عمر را هرگز قرار   |
| رفت افشادم ز پاواندرا آن افتاد     | کرد در خط مرا این مطلع حاکم کدار       |
| کبستم بر خاک افکنده جولان بار      | نقش پای تو سننش حال مرا آینه دار       |
| نه مرا پای که نتوانست در دنبال او  | نه مرا عمری که نشستم بر راه انتظار     |
| جله بن گنجیم حیرانم بحال خویشین    | نما جان کرد از نهاده من بر آرد کار     |
| سست دست از بخت نه بهستی            | منخور دیر هم نسیمی اگر کند بر دی کدار  |
| نفست اسیدم که لیس از جاک بردارم    | عمری از به خال ره افشاده خواهم ماندگار |
| بگرشتم تو از غفلت غم تو خالی بنور  | جفت نمودی خسته اندر افروزی بسیار       |
| همچو در افشاده کار در مال رفته باد | میکنم تعداد سال عمر و در نیم راز راز   |
| زان نمیکرم که نقد عمر شد از دست من | کر بزان دارم که نشسته فرمودم کار       |
| کاتبان نیک اعمال و بد فعال من      | آن زیگار سنن ز نالان بن بسیار          |

|                                     |                                        |
|-------------------------------------|----------------------------------------|
| چون بدلو ان جسترادربای منبران آوند  | هر کسی جرم و ثواب خویش در نذر شمار     |
| منکه در بار ثوابم نیست بگو چون کنم  | کوه جرم را نگر سختی بجهت کرد کار       |
| دست در نظر کرد از رشت من اگر        | خاک آبی نندز ایجا دشته در بدو کار      |
| از قضا نا آید خبر طلبم کردیده است   | در جهان یا لایا کرد در سر نینده وار    |
| زنگه کرد ابله از و چون به کفاری قضا | خاطر با دار زمین پوسته باشد غبار       |
| از مکافات غل در دوزخم کرافتد        | بر دلند همچون سبدم آتش از لب نکو عار   |
| آه اگر با این عمل نبود شفاعت خوان   | آنکه خواندش رحمة للعالمین بر و در کار  |
| سایه حق ذاتی سایه که بر روی زمین    | با چشم مهر و شمشیر ندیده زور کار       |
| ای قبیح انسان که در کرباس قدر و خوش | بسته بر گیسوی چو نخل ملک راه بار       |
| اوست بسم و بلوان شفاعت کس           | آن زمان کافه شفیعیان را زایان و دل کار |
| اوست رحمت را محو نشوی شکان شه       | آنچنان کایه بر باران را بود با و بسیار |
| شمع بر مافروزد کشتی کیم و این دلیل  | کاینچنان از روی دیدنی بی از رشت کار    |
| روزگار شمع دولت خواند آورده         | از شمع صد کشتی کواه صادقی بر و کار     |

|                                     |                                       |
|-------------------------------------|---------------------------------------|
| که نسیم خلق بوالهوش سوزان دوز       | میکنند کار زر کل در کل کافه شمار      |
| به پانی لایق سبده کرد سنگ نشین      | بگذرد با دهموم قهرم و کربجار          |
| شکر بر لبه کردانیدن از یک سنا       | از کف در بانوالتن نسبت بجزیمه کار     |
| در ره دین است جل انبار اسرین        | جل پیش افکنند خنبل چون کرد سوار       |
| آدم واحد و صبحه کفرش را که است      | دو دین بر او لیس را حج رودی است       |
| بست سانی در وجود از انبای سنی       | زین مروارزه که آفت آمد و بر روی کار   |
| اصل اگر بای شکوفه غریغ نیست         | که چه پیش از میوه بکمر و شکوفه کار    |
| آنکه باشد شخته دین سر دم بار خرم خم | بست بر جل شیطا طین راه این جبار       |
| نافع دانست در پیشوای مصلحت          | سایه پیش بویحه یی نشد از خط کار       |
| غفر بجز حقیقت بود از سایه ندا       | سایه آری از غریبی بحیر باید بر کنار   |
| دولت بوسیدن خاک پیش در پناه         | دست جاگر کرد خود را سایه کم زین افکار |
| آنکه دفرسرخ طار که دالالت           | لازم التعظیم بود از یک پیش کرد        |
| بادش هلاک دین برور که دگر کار       | اولیا و اعیان جانشین منکار            |

|                                        |                                       |
|----------------------------------------|---------------------------------------|
| امرو سلب کمالی کرد چون از طبع سنگ      | سنگ شبت است بر روی آب آینه نگار       |
| تخل محکم بر شبر را چون خواند سوختی بفر | شد خزان معنی سهر در دکان کمر در       |
| آشکارا ساخت از سقیبش دو نیم زنج        | گشت چون شیا با من بر لوح معجز نگار    |
| وصف صورت منم باینش کمال ورد و حق       | چون کل دجوی کل از هم حوسر بر روی کار  |
| غیر از من نیست دگر بی جا ملان خوش      | ذکر او را الطف حق از یکله بالا بر کار |
| نامه آورد دگر روی نامهای ماسین         | چون غزل برکشید از بیت العزلی          |
| مقدربت کوشت قدرش در آغاز بیا           | فکر سری بردارفت ادکی دانکار           |
| بود در آدم و عیبت دات او را قیاس       | باشنداری درج کوهر از کوهر اعتبار      |
| شصت وضع علمش کرد بر روی زمین           | زین بوس کورا بود از سحر طبع بکار      |
| به درک خدیش در لیل الموعود             | کرد جادو عالم بالا کرا در پس احتیاء   |
| در ره کرد قدش چشم طوفان دیدم           | داست مدتها که بودش از روی بکار        |
| زان زمین کا بنجاب طافد او را صید       | حصه میخسباده بحر یکدست وار            |
| ناقضا بر برده زرد آنک آید آیدش         | داود خود را و مکش او عیسی مریم فرار   |

|                                     |                                        |
|-------------------------------------|----------------------------------------|
| موسیٰ عمر آن عصا را کرده آویز پیش   | ببینش موی قندش رودان چو چیدار          |
| ای فوی حجت ندوید که بیرون آورد      | هبتت از آسین دین جویمت افتد            |
| نیت همچون سنجک لبهای عجب            | کز نیم بند و بیکبار شسته صد زار دار    |
| انچه بکام تراش از نامه جودت جدا     | کرد دای بحر سجادیت دور از خضر کنار     |
| فی المثل سازند که صوفی خبر کاغذش    | کاغذ اید همچو انرا راب برون درشار      |
| نورایت در دل صبیح بهار از نکرده     | پنجه خورشید حاسی و رود باز خیار        |
| سر زنده از خجالت دم روح الهی        | حوت جان بخش کند که در دل دریا          |
| کر بحسن از قهر مان شمع و نور مان    | استند از موج طوفان را کند کارها        |
| لطف تو ایجا که کار سیف خواند از ضرر | بر منال سجه کرد بای نامر مهر دار       |
| قهر تو ایجا که سازد کرم بار از عصب  | کار اخله میکنند در پنبه لعل آید آ      |
| گاه آهوا کنی لویا جو چشم دبران      | گاه کبری کار طوطی و سحر از سوار        |
| نم کش خاک از زانک بران سرب          | از سامات زمین خبر و طیفان              |
| حاسدین خواه دین روز افسردن          | نشته از زمان بخت بسته بکه در دل در کار |

|                                          |                                     |
|------------------------------------------|-------------------------------------|
| جاد دارد در کتب مخفی او در روز رزم       | سرزند چون شمع کل فواره چون جاد      |
| از عجبی متبیت نور را بت از مابد بحر      | میشود زان بحر چون آب بی پایان       |
| که سیه که دو بدخ لاله لعل شجر ابر        | میشود که در آنها پروین برج کونار    |
| وظیفه طره بیک شد از تیغ تهن تو دلش       | بارش ناسد که دی با ده را کس از آنار |
| بار رسول الله چه شد عا جبر نواری بهای تو | در کشاکش مایلی دارد مرا لی احتیار   |
| صعق طالع صعق بر صعق من صعق               | چون سباه مور که بر دانه آرد کند از  |
| بار رسول الله بفر ما دم بر سر جان کرده   | در جرم خاطر م بر صید آرام و قرار    |
| بار محنت با جم با برکت با رعیا ل         | همچو آن منزل که در وی شکری نهند با  |
| اندر آن عشق که کردی ستر راه شبنم         | چاره و بکنند ارم بستر دلای جبار     |
| بر سر مور که بر اندام زبانی میشود        | بنت حدیث که او صفا تو آرم و شمار    |
| به که دست بحر آویزم بد امان دعا          | ناید آری جز دعا از دست عاجز کار     |
| لزه با و خزان شب در باغ وجود             | شاخ از زندگی را ناگفتی بر و باز     |

در کمال جوش برکت با محفوظ از خندان

باد چون نخل جهان دین محمد برقرار

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| باز کردید روان بخش چمن مص سحاب    | باغبان را برج کار در آمد آب        |
| جوی از علس چمن یک بهار است لشت    | موج او شام گل کند گل کشت جناب      |
| خیمه بر بهاران که ستون بافت سرو   | عش چمن بر شمع آگاه طناب            |
| عطر نبری هوا کار رسانیده بدان     | که شود آب گل باشد در باغ کلاب      |
| این رطوبت که هوا است عجیب اگر     | کرد باد آب گل را در د چون دولاب    |
| چون لب لوح طایان خورده نماید      | غصه گل که نمودار شد از ستر نقاب    |
| لب خندان شسته گل بسکود            | که نرسد بهت ز خاک آمده از عالم     |
| نهند جام زلفت ترنس اگر چشم بوش    | عذر خواش بود ابا م کل و عهد شتاب   |
| بصفای عجب کرده سبزه نسیم          | گل گلان فواره تو کوئی بگلستان      |
| بش از آن دم که یکسره دل بهر الله  | چون نیش به چمن خم زده در جاد رباب  |
| شمار جاد دارد از آتش گل محفوظ است | طنق محلول طلاء کرده بر در شمع سحاب |
| خومی یک بهانه طلب افتاده چه دور   | اگر از نعمه ترس نشود چوب رباب      |

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| زین هوا نیست تعجب که در د چون سوی بحر | در صدف غنچه سرب سودا ز درخواب        |
| با چنین صفای که غما سانی را           | برده در خاک شد و از کل نارسد حجاب    |
| قبض باد سحر ویده دوری یافت گزشت       | چون شکوفه چمن چشم بالیده ز خواب      |
| بکمال رفیع باران شده مرطوب هوا        | یک که کرده اهرافاک چمن را سیراب      |
| ای بارنده بود صبح جو بر سب دارد       | کست و شام با طیفه گلشن منهاب         |
| چهره ساوه خوابان زخو خط بهتره         | روی کل نایطرسست مبین روی کتنا        |
| لله هم شریف کل شاد و بیل مطرب         | جمع کردید در کرماده کشی را اسباب     |
| نخل خشک است اگر از جذب بطور سنا       | در چنین موسمی آنکس نشد با و ذهاب     |
| توبه فرما خوش از زباده مرار اید شهر   | جست این مطلع عالی ز زبانم بحواب      |
| نبست امکان برون رسم از عالم آب        | قلعه فقه کم گشته مرا حی شراب         |
| نرم از دست دمی و که چون کس            | نبست یک تنگی از فردن کلی عهد شباب    |
| نانوان خوردی از سینه من ترش بقدر      | وقت ناز کنه از آن است که کویم در باب |
| جای کل را با خاک نمود است قضا         | کاین چمن جای با فاست نبود درویش ناب  |

نقشان حسیه نبراید که نمیکرد سپر      چو خنک آلتی از بجایش سیراب  
 میکنند شبش بی کسی بکلیها در نیرم      کرد آن کینهی مایه کنایه از احباب  
 ساقی ای چاره که خسته جانان طعمی      چه گویم که ز خشی خاوری تاب  
 آن کجی ره نریمان تا که چون مردم نمند      منقط بشراب از شده کام گشت شراب  
 همت مردم این فاعله از آبله پرس      که نشسته سرج پوست بی کیشکم آب  
 غایت و عده که آن بنظر روم      بامید بگذرد و تشنه بی سوی سراب  
 سعی سرشته زلف داده بجای کسی      راه کم کرده و دوزخ را ز رشتاب  
 بود چرخ راه طلب انگس که سعی      نافه شک کرده آبله به خواب  
 شام طمانی حسیه تو به نهایی به      کرده کم راه لب باده گشتان جام شراب  
 بلیک نشسته فتم ده جدا از بطایع      دوزخ آن که نشیب از خفت خود افتد نام  
 بنماید زبانی که بگذشتش کرد      عکس روی تو عجب چو کلی در کرد آب  
 روزی بچرخ بطافتی محسوس و مان      که بودی همسان رویو میبد بلفاف  
 نبرد بهر زحمت که نصیب دلکسیت      کس با روح آب حقیص از بر چون دلاب

|                                   |                                       |
|-----------------------------------|---------------------------------------|
| زرق مفسوم زافرودن شود که چهره را  | بابی در کینج روان زرقه درین دین خرا   |
| فی النمل ناک که برب جوخته نهال    | نبود دسترسش چو قلم خوردن آب           |
| کامیاب نه بخت شدن ناکشتم          | چقد ز خون که کردیم عسری بهج کباب      |
| مولا کاف سخن آسان نشدم چشم مرا    | کشته بانی خره شن چون قلم از سیکه کتاب |
| چرخس بی سرو بابرده باطل خود را    | مادرین بخرسرو مانده همان چون کباب     |
| زرقه را در نیو جوهر شناسی که گشتد | فرق شمشیر پنهانک بی زبر عتاب          |
| که حرفت ناز فروشد یکله جا دارد    | که اهر سنج ز بازار جبهان سندان باب    |
| میت از آن دم که نشدی قدر شناس     | کاش می کرد اجل اجل زمانه در عتاب      |
| مردن شمع فسر زنده بیکم کوران      | بهتر از زندگی کمان که از زند عتاب     |
| نظر از عجبک این هیچ پیوستی هرگز   | بی ملک خلق شده چشم تو با چو دیاب      |
| هیچ جانبست سزاوار که بجهان        | رقعه ام صیقت آب در آبا و خراب         |
| کرته از کریم من زور برورسته حرا   | میکنند ناله و مالیده بخود کل سبلا     |
| گشت سبیل حکم پیش از آن بعل        | جوش خرم نشد اصلاح بد پر از عتاب       |

اشک چن بوی می بلبل جاندار چشم      نکهت کز مسست نو بهنگام غصاب  
 کرنی خواهش بالوس نوحه سیانند      باید از نسیم کشیدن مه نورا جور کباب  
 این آغوش است بیش آن که نخرید      غم خوش شدن چشمش نبود جامه خواب  
 دوشش سپرد بجدایی رخسار      که هم بزرگ دسار آینه با صد ناب  
 حس آینه دامن نکتی پیشش ز نقش      دهر صد خانه کند از بی یکجانه خراب

دولت از پر سر نخم نذر دکاهای حرج

کو بد آهسته کنایه است فعلی کردن خواب

هر نهی چشم ز بلبوس دودالک بازی      خویش را کرد بجایستی عسل جور کباب  
 در لبه لب شدن لوح بود با عسل      که کند دور یک آلودن خامس حجاب  
 هر طرفت روی کند راه نکاهی دارد      نیست دلگیر چون غوغا نفس از مهر باب  
 آن مونس با نره ات نیست که نسا کردی      ما میانرا نلند حلقه بکوش قلاب  
 کشته لب طبعه خورشیدی آهیم شبها      آسمان بجهت از چشم چراغ شبها  
 جانم ز رویع آن سپر بود کز نخرید      نیست طاقی برش جودم چون مجاز

کند از

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| از جبهه آن شمع چرا بنده افند بچای | کز آتش که دوانه رسوائی کنم        |
| که بود هرگز نالش بخواص لیلاب      | آسمان تخی مرا کرده در آغوش        |
| که بود جاده رفتن بسردار طناب      | نیست بطول اهل قنوت دنیا مکن       |
| بمنزله بر صفت برف بخشیم منهاب     | کرده بجز لعل از لب ز نماند دل سرو |
| این سخن دگر گشت دیار بسی محراب    | قدر اعلیٰ طوف کشش ادنی نبرد       |
| سرو کرد پیش پیش خود دست حجاب      | کز به غارت زده آن قدر غناست چرا   |
| شد قدیر نو کتون که ز بری فلاب     | باز ازین نیکو بپند برون کن از کوش |
| همچو یوسف بودش مرد قدم قیام       | پشت بر خواستش آنگه بند روی        |
| بر برهنی موم نهاده حجاب           | بوج معرفت دین بحر پر آشوب         |
| جمع کرد بدو کی کشمکش من اسباب     | آه در بردهای بر صفت شعله شمع      |
| بکطرف طول امل بای مرا کرده طناب   | بکطرف جد بگرزم برده سکون          |
| گفتی پوشش سقایی بدن نومهناب       | کاغذین جان ز سبزه نیا کوش تو صبح  |

تا بود زنده بکارم نسیب بدخود را

شد جلالت بیکال بی چون سحاب

|                                     |                                    |
|-------------------------------------|------------------------------------|
| آب طمع صدف کرده همان کتلینی         | بارها از اندیشش کرحه بر آورد سحاب  |
| خود نمائی نبود شبیه ارباب کرم       | بجز در جامه ابراست چمن را میسر است |
| دم ز عشق انگه رود نیست نبات مثل     | حن ندارد اگر او را یکتنی چون سحاب  |
| نبست فرصت بود اعیال کرم در باب      | برده چون شمع سی شوق قضا از من تاب  |
| بچو آن میوه که انداخته است آب پیوست | فزده کام دهد آبله بر خواناب        |
| انچه کرد در عرق باده پرستان نال     | بشک تلخ است که از باد لب نخل شیراب |
| رضه کار اگر ضمیمه سوزن باشد         | مده از دست کمر بسته تدبیر صواب     |
| انچه کفتم ز نهش که اگر بسک کرده     | کشتی کاسه که بال نیست عرق          |

|                                  |                                 |
|----------------------------------|---------------------------------|
| در میان یافتن از یک ندارد طو     | میش کفاری این طایفه چون سحاب    |
| نه ستم آن نفاق کنون که طغی       | حفظ کردند تا بفرزبانی خراف      |
| عقل افند تعجب این که مکر بر آرند | چون فرو شدند هم اهللس و خرد کجا |

لیکن ناله بپوشید که کدر مد    میکشند آه که کاشانه مفقود خراب  
 که کند خواهرش کس همه نازند و غور    چون زن فاقه قصه سوختن خود بنیاب  
 در دل بپسند سها را کیکن    چشم شرمش نرا پوشد و محجبان

پس خود شناسند بلبان رستم  
 پذیر خویش ندانند بزرگ سحاب

عاقبت جمع نبرد و خیالات غریب    فاق از دور و در بهماست خند برباب  
 یک ابرو نیم است که بار سخن    منفا طرشد به پیکر از تنیاب  
 این سخن نیست که دل کرده بهرام و حر    زند از طالع که بار من آورد سحاب  
 منم ای جوانی که درین دبر که من    هست تا نفسم باد و عیبی مناب  
 بیل جوش گلشن روح فعال کرد    از عوالی روان سخن چون دستم آید  
 عرصه فتنش کند ملک بروج قدی    طبعم از قصه قصیده چونند بابر کاب  
 مستنوی موج زن از چشمه فکرم شود    که زلالی است که کرد در نف جملت  
 فسرده فکر چو بگفتن نایم ز غم    از حساب بنجم سپهر فرد برده حساب

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| کجاست که دو صد در سر از نوک زبانش | کتم ایجا دگر کان ز زنی چون مضراب   |
| زنده صفا سخن از لطف مری کرد       | بی نوازنده بحر کاسه نبی نیست در آب |
| من و ساجد چون جمله جهان را شنیم   | همین باشد چون آب در آباد و حراب    |
| آنکه قدرستی و اهل سخن دانند نیست  | بخیر نواب کمالی خدمت جبرج جباب     |
| منعم الدوله بهادر که نویسد دوران  | آفتاب فلک رفعت نشانش آفتاب         |
| آنکه فیض ابدش بحر کرم خواند نام   | آنکه لطف از پس کمال سخا دارد خطاب  |
| ابر پر مایه جودش کند در بحر بحبه  | بزند باز سر از بحر تپ کاسه جباب    |
| ناف در باست که از رنگ کفش بچرخد   | انچه خواند بعلط خلق جهانش کرد آب   |
| وصف زلفی برش چه نویسد خامه        | هست زمان روضه الاحسان کلان         |
| سپهرش را که شمار و چه بزم اردو    | نبست این محراب حشر که آید بحباب    |
| راه نال و نسفش کرد چو کند زندان   | زنده در کورش از شیعه عدلش آفتاب    |
| برق قهرش کند در کربل محضه         | همچو صیاد در اراضی آبش آب          |
| بجز این مبدل بکون بگرد            | حرف علمش شود اگر گوشت در آب        |

|                                        |                                   |
|----------------------------------------|-----------------------------------|
| مهر در بکے مر علمش از چه باشد          | نه لکاش که ببالش ز چه زد و بکشد   |
| چرخ خم کند که خاک ره اورا بسد          | فطیب اسناد که باشد بدوش از چوب    |
| که گشت آفتاب که در زور سلاسل مانده است | بین چرخ اندر ضربت چوب بواب        |
| برورد آب بدو انقضی چو گل آتش را        | بالکشان شبر و شکر گشت ز غلظت      |
| برد از دست غمان ابدیم جرات بنویس       | که ز عجب بحضور آیم در بر رسم خطاب |
| خوانم این قطعه که بر قطعه با فوک کشید  | خط جو آورد بخشمش هر معنی باب      |
| مر حبابی بنویسند دل زرب الارباب        | لازم است آنچه سس از اجهان سباب    |
| دولت و عمت و جاه و چشم حل و عدم        | فطرت و معوق و غفلت رای صواب       |
| عزم خرم نسیم عدل تمسیر و انصاف         | نبلی سیر و نحو حلی طور و آداب     |
| زادش همجوشت را است ببردن توام          | عمر بد جواه نواز که بود کرم شباب  |
| ما به در گزینود از بحر کفایت ابر ز باغ | جای کل لعل مدد جای سمن در خوشاب   |
| معدن کسیر سیر جانش ناکش                | روی بدار شدن فتنه بدست بخواب      |
| شکم ابر کند سحر عدلت باره              | خانه موری اگر نم بکشد از سبلا     |

بدعا خشم کن کس می ز فتنی      بهم سست نشود موی دماغ از اطناب  
 ناده جان بین خاک سیم نوروز      نارسد فتن طراوت گلستان نیحاب  
 از سحاب کرم فتن بهار خلعت

خاک سیم نوروز سیم و سیر و آرد

ز آمد آمد نور و بار ابر بهار      قناد در صد دنا ره کاری کلزار  
 زده اطلع باغ ابر نالغاب خفا      عود سست خفت بالا گرفت از رخسار  
 نگویم ابر که صولان نموده عوم جمن      زهر بکد از قدر و شن نلنگه گشته غبار  
 اگر غلط نگفتم ابر جاد و بر و سست      که بگرفت رخسار باغ باد بهار  
 ز نفع مهر و عید جاگشت جاد و بر      عجز رخسار کفایتی پاره کرد دیگر بار  
 فضای خاک ز ناله اعتدال هوا      شده سست ابر که لطیف و ملائم هموار  
 بر یک کینه نشن برو نباید سست      اگر فتنه بزم من سبه نه نجی از دلوار  
 در طره شمع دو کسپوی سنبیل      صبار و دل به رلف چون تبار  
 نموده مان کن ز ناله پویی شبنم      بی عود سست کل انگشت برین بهار

نشان طخیر جو چنانچه گشته است بگر ز جوش باد که بقیت هوا اهرار  
 کنون ز قوط طرادت کل است و خورده کل بدیه آنچه ازین پیش شعله بود و نشرار  
 بروی باغ هر آنکس که دیده باز نمود نه بست باز بهیم همچو حرسه دیوار  
 سهیل زار ز برکت کوه گشت زمین با طعابان ادم شد بودار  
 زبس که جوشش شکفتن بطبعها اکنون نموده شکل اخفای خورده اسرار  
 به دور آتش بالفوده در جبین بالفعل سر از خیار برآرد بجایه کلمات  
 ز تاب چهره کل بکدر گرفت هوا چو با بی طشقی اندوخت دست چنار  
 عروسکی آنگه زال دهر را که دگر هوا برفت خالی ز لاله بسنه لهار  
 لقا داشتند ز بس بر برابر قدح کراب میغنه یاران سازد بطبع این بهار  
 نکه بختیم نماند شبان نگرود باز که میج دور شد از میغنه در کلزار  
 می مظهر انزبت قطره یاران ز طبع خاک چرا بر ملا فلت اسرار  
 ز انبساط هوا این زمان طبع را بی طرب بود از بس بهانه جوی کار  
 اگر میغ در آید کنون عجب بدان که هست جامه بدل شیده با منتفار

باین صفا بنود سترنج کوی صبح      ردای نور فراموش کرده دکلزار  
 زلفش لطفت هو استعد جگرش      چون نخل سبید بر آورده بونه بونه  
 برای باد کشتن هر شب ماه است      شد از شکوفه لبش نخل مطلع انوار  
 صبا بینه نه چنان نموده دانه سخن      که چیده از پی سرها باد دانه شکار  
 بصفحه چمن از قیاس طبع ابر طبع      چه دور رسن بجای کج کون خانه  
 هوای پیاپی در اجسره تبیین شود ما      ز یک لاله جد و جهد برده بکار  
 نسیم گلش ره در دماغ آنکه بر د      بفرق چون نه نوطش شود ستار  
 بطرف گلش میخواند این گل نسی  
 بسوخی که در ابرو خواند لبش از کار

بیایا چه صنعت بکار برده بهار      ز کار نامه غانی خیر در دکلزار  
 چه غنچه مانده ای شکل سودا بیا      دمی ز فکر دل نخلش بیدار  
 بهار دلش و گلش گلش      چنان بود دلش گلش خانه قرار  
 بر اهل نوبه زمین چند و آسمان نرید      کنون که گلش صفت اکبرش

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| مغال سنگ چنان از زیند از زلف    | نجم شراب بچوشت لاله کیمار          |
| چرخد چرخد سدا بدل مرده آخر      | تو هم جو غنچه سر از لحاف خواب بدار |
| کن دمان خراجی کن فسخ چه         | ز برده های دماغت لشو بخار خار      |
| کل شعلگی آتش بخندنی دارد        | که تو هم رنبا شد همیشه در کطرار    |
| مکن عیش غم نسیم کار بر خود نکست | قران و فکر خزان و بسا عیش و بهار   |
| بعین موسمی از برکت تن بر خشم    | اشاره است که وقتی بودی هر کار      |
| سود بلیل در گوش حسن کل غطر      | در چه میطلبی ساقیا پال بهار        |
| سحر دو چار بلیل شدم در انکار    | که بود خود زبان رقصه و کل بکار     |
| یک نفس که شد نه ده که این دد    | بگفت ناله شبگیر و جذبه دلدار       |
| بلی ناله شبگیر عاشقان باید      | ز جذبه باور و زرنه بادل اولگار     |
| کدام شب نرسد به سحر خاله زار    | ولی چه سود که بخت جفا هم دار       |
| یکشنت سوخته ام به افکس از کرد   | چو آب طلق شود خشمم در سراز         |
| دکار من در صدمت کشا دیر دیم     | که از زمانه طلب کرده کم نشا        |

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| درین جس نر نخل استقامت          | خسرا بن نبود که گردیده ام بدو    |
| ز جوی زرق با شوره باید آتش خورد | فلانی شده آنرا که در زمانه       |
| ز خون دل جدی کام آید زمانه مگر  | بیشتر طسارزی نبود دیگر کار       |
| ز شعر خود دیده انصاف است حاصل   | بغیر خون جگر خوردن دهنم لیا      |
| بر شیخ خامه برات معاش من چه در  | بنی چگونه خورم آب نیم سیم        |
| نمود باله ازین کفکلو عسلط کردم  | که هست از سخن آیم جو جامه بر دم  |
| دلی بر آنکه بود ز سر کس یعیبت   | سپاهه اگر بر عقیده کرده گذار     |
| عجب بد از ناسازگاری بکنم        | چشم سوزد اگر نخل من بر جوش       |
| نه دوستی منم اگر درین حال من    | که هست آینه ام ستر کرده زلف      |
| بنافه مشک شود خون مرده آسود     | کدر رنج من افند اگر بدست تار     |
| ز طبع جان خود خواستم بیدید در   | نمود از آب جاک دل این غسلا اطهار |
| منم بجان آن ز دست داده          | که نه ز خود خیم هست و نه بار     |
| بر آنم گذر افند و دنیا از بند   | باب روی نهم جس هر نیم بجهت       |

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| طیلم بخت و ندامت چه حالت است و چرا | روم بزه نشستم بجاروم بچه کاه      |
| بیاع بر روشم کل دهن دهن خندد       | بدست دور کرد بر دوز صبح جسم و غار |
| بخشتم که چه کم کرده دم کراخویم     | بلوه شست و بیایان دلوجه و بارار   |
| تمام آهم و افسرده دل ز سنا با      | تمامم معسیم و از پانی تالیه بکار  |
| نه صابجی که کنم عرض حال خود با وی  | نه مشفق که ز حال من نماید استفسار |
| غریب بیکسرم خسته بمن که بردارد     | طرخضاب شهیددار                    |
| کنند بر حمت خود اشاره ناکیسند      | بدست مهرک اضطراب ابن تمار         |
| بلند رتبه جم فدر                   | جهان فصل دگر مکن جود و کوه و قار  |
| بفضل شمع راه را می مصلحت اندیش     | برای روشنستی چشم دولت بدار        |
| بآب منع در آفاق گرفتگی نشان        | بدست مرحمت از سینه بار غم بردار   |
| مداد جامه او هم دل محروم           | سواد نامه او سرمه الوالار صا      |
| صفیر تبرش اجل بر فتن جان           | صدیر ملکش آواز آمد بار            |
| جهان کنایه عهد و بند صاحب اندر     | درست پیمان شکر شکن فضا کردار      |

|                                    |                                     |
|------------------------------------|-------------------------------------|
| همای سایه بزرگ استخوان اهل نخت     | بلندیمت بسیار بخش سپهر شمشیر        |
| نهم دست سپهر و از خون بود در بخش   | کمان صفت همه باز دارند بر در چو کار |
| نقاه خود لعل او سحاب که هر ریز     | دوخت تیغ زدن و تیش ابر صاعقه        |
| که لغوم چونید و تمام جالاسی که     | بقلب معرکه چون جا کنند تمام دفا     |
| برزم عالم که هر سر و بریم عالم بخش | بعلیم کار کشت و بحلم کار گذار       |
| بجکم عدلش ناکشت سر کشی ممنوع       | فنا دگر کشتن دار شعله را رشتار      |
| ز شوق ناول او کرده مایه در خود را  | نهد و گزینست فکرم لبه صفحه بی آزار  |
| اگر زخوی روان بخش فیهش بر بخش      | سحاب مایه سنان بشنو و عجب مدار      |
| که سر و چون قدوس بن لیاں نسیم من   | بپوشان همه غنا و سبب آرد بار        |
| غمی ز حرص نهی چشم جودش را          | ز چاه راه چه نقصان بود بسیل بهار    |
| کشیده از شمشیر او قصا و قدر        | میان خصل و ملک آسین دلو ار          |
| سز و کتا به شود طاق چرخ را ستمش    | شود ز رفعت او طبع هر که ننگه کردار  |
| نسیم را بجه حلقش از بر دسوی بحر    | ز بحر پوشد از بن لبس بخور جای بخار  |

|                                      |                                  |
|--------------------------------------|----------------------------------|
| ز حصن ناله روحی فدایک برخیزد         | چو بر لعل صده سمندش کند ره رفتار |
| زهی سمندش یک جلوه که گاه خرام        | نکشند ز برسم او تن بد پر غبار    |
| بی نظاره جوانش حاضره                 | ز سوز رشک کفرش چو کرد دود آ      |
| عجب دیر که لعل فلکند سم او           | بسطوح میدان حریفان نو بود بسیار  |
| خود آتش است و دم و بال دود و زین آتش | دو شعله سر زده دادند خلق کوش     |
| که گریه زمین رسیده همچو قضا          | که ستر بر اعدا چندی همچو شزار    |
| بمشی را روی که ماهر است اگر          | بگرد صفی میدان خلق چون پرکار     |
| هر ارباب بگرداندش بگردیدن            | بجاک راه نیایدن پانگزار          |
| نموده ام ز خطا نشین با سر موج        | گذر نمود چو کتبی کنان بروی بجار  |
| بچشم گفت که هم بگو که لشکرم          | دل حبسالی در جبین جلدی رفسار     |
| بدلو بادش نشسته داده ام از دست       | چو خانه خانه جهان قفس نجیب کهار  |
| بنای قفس و بگفت آری آن منم           | هر ارباب جای نشیم پراه وقت گذار  |
| بود چو باد و بریش سوار تباری         | نموده خانه باد آفتاب جای قرار    |

|                                 |                                      |
|---------------------------------|--------------------------------------|
| بروز روشن آن انگه کس رود در دشت | برود اگر هم نبخت راه در تن مار       |
| بوصف حلدی او بوده ام که جرات    | عنان شوق حضورم زدست دلگیر            |
| زهی بغیر شکوه و بدولت و دبار    | ندیده دیده باز رکاب چرخ سوار         |
| بپیش قهر تو آتش یک آبرو رفته    | بپیش خلی تو یک خاک را باد بهار       |
| زمانه رسنم دستان شود فراموشش    | زنی چونم دو دستی یعصه بکار           |
| بیست بار نهان گشته کار رخ کنند  | نکرده و دجهان دل سپید باز نگاه       |
| سنه و کلمه و فغانش لعلی و طبل   | ز شعر زلفین چون برم را کنی کلزار     |
| منوچهرم و دفا زو حسم را ملزم    | که سبل دار در سر در شب دگر بار       |
| کلی ز باد سحر ناسا دنگنه خورد   | بدو و عدل تو لرزان گشته باغ گذار     |
| بپیش جله نبخت حرف جنگ ترا       | سیرابی فکند خاک مکر بود و کار        |
| حصار کرده بنامه علم اگر نبود    | که دست کار بزرگان ترا دست جبار       |
| ز رشک خود تو آهست کرد دل دربار  | بلند کشنده و کرد بدنه نامش را بر بار |
| بنقد جان هر دشمن نفعت خود خواند | ز خنجر چو شود دست برک را بار بار     |

همین نیست گفت نام از کجاست

بگشت ببل کوه اش زبکه شده  
مخوده خانه باد آفتاب جایی فرار  
ز شوق فتنه افغان اگر چه ملک جهان  
بگرد رفت و لیکن ز هیچ را بگذارد  
نشد ز جاد ک شیریان که دست طهر  
نبست و هست ترا بر حد استظها  
بدخ نوزده طبع بحی آن بهیستر  
نهم نجم سخن مهر رب گفتار  
بخشگاه شرف ناله خسرو انجم  
بعدل حکم کند در میان بل و نیار  
ترا اهل عالم عالم سبا بهیستر  
همیشه فرمان ده باش حاکم و محمدا

فردا بیل که گشت فرق ملال  
با بیا لثا ط کردش سال  
دور غمستم رو دور جام آمد  
الف شکر عیله محول حال  
از رطوبت خنک که کرد هوا  
غمره لوبه را بالمال  
چو بخت باخ کل اگر کرد د  
خود رک ابر خویش شمع مثال  
چون باده که ز فتنه ز سر  
بستما بد ز جوشن لاله جبال  
خاک لوسان رو صبا بجم  
همچو دل رفکان کبوی وصال

|                           |                             |
|---------------------------|-----------------------------|
| یکم دروا شدن بهانه طلب    | کست دلهائی نمائیت محال      |
| کزیم کله کلبش حسن         | بشفقه عجزه بقیه خال         |
| شد حریتم شمیم کل یلیم     | طنبله عطره عجزه نجال        |
| شاخ کل را اگر برانزد است  | از چه بر خود دریده پرده حال |
| فبعض خاک چمن بنیان ساریست | که دل بجزش آرد از نجبال     |
| خار ما سے کل سقید شود     | یکم باله بخونین جو بلال     |
| جست ناد در صبا که شده است | سیح کزدان شبنم از پل فل     |
| آبد از جوش کل احاطه یاب   | در نظرم بحر جام مالا مال    |
| خسته پرور یکم فیض زمین    | شده بر غم خرق فتنه سگال     |
| انگه دوران زنا جوان مردی  | بشانندش نجاکت نهال          |
| عنجه کل شود سر بیل        | چون نفیکر حمن بر دونه بال   |
| عجب ازیم عطره آمبه        | که شود مشک سید شاخ غزال     |
| یکم ز جوش نک و بعد رود    | ازیم صبا و باد شما ل        |

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| سزد از خار بن شود گلین    | همچو طاس و سکان هنوزن بال  |
| و غنیمت شمر که کل از برک  | همین گشته بال استیج ل      |
| بر طرف غنچه در فصیح جن    | مرکب از جوب کرده چون اطفال |
| در طبایع شگفتگی از بس     | بشمول نمو گرفته کمال       |
| خون که می شد بانه شک کنون | کل شود کل این ذرش از غزال  |
| در چشمت و در چشمت فعلی    | که زند دم ز خلد شست و خیال |
| من بکنج غم او قناده خیز   | خنده جان نکدل پریشان حال   |
| که چه شست ابر و روی زمین  | از دل من نه شست کرد ملال   |
| چه توان کرد نسبت با طالع  | هیچ کس را محال خیک و عدال  |
| صبح اندم که را آستان افق  | پرفشان گشت مرغ ز برین بال  |
| غف و لب کجاست، فغسی       | این نوامی سسود و با صد حال |
| دارم آمدند دی بکوی وصال   | لبک کاهسی بخواب و که بخال  |
| که ستران کوپا برود کند را | نیت رنگ زمانه بر یک حال    |

من چه بختیخته طالع بمبارب      که هر سو که رو گشتم فی الحال  
 چون کل بر نگاه کلبه را ان      دست رد آیدم بآستقبال  
 از ازل در تادکی بستند      شکل کارم چو قمر عه رمال  
 من که دارم برد باد خبسم      ناله داشت مرغ بی پرو بال  
 نتوان خوا کرد با کمان را      که چه باشند اوفاد ه خصال  
 با چه بناب آفات نهی      بکند جایی بر سر فی الحال  
 همچوی کود دایه بهار بست      هست خنم بچشم بار جلال  
 زرق کس زرق کس نمیکرد      کبر از خاک آنچو رده نهال  
 زرق جو بانیست فارع باش      برسد بر تو غنم دل سوال  
 فطره های سحاب بن که نمود      بحر را از بی همت غربال  
 کز نرسی چو سر فکر آن باش      مجب تک و بد خو نسجه فال  
 پامنه سسری براه بستن      زین گفته شد بر قلم کمال  
 از سخن هر طبع همت برد      تا بهموار همت یاب زلال

|                           |                           |
|---------------------------|---------------------------|
| بیای دارد اگر سخن امروز   | بفلک سود فوسف غر و جلال   |
| که باو هست کوئے نظر بے    | بمنت اقبال                |
| آنکه هست ز عدل            | نوبہا صد لیفہ آمال        |
| آنکہ نار دباں او رفعت     | آنکہ نالہ ز رفعتش اجمال   |
| راہ ہما سے در کہ او را    | راحت آمد چو عایہ درد نبال |
| آنکہ گز باد کز او ناید    | ابرار راہ درد مانع خیال   |
| نکتہ قد چو سنہ نہ سنک     | بعد ازین فصیح رابع نہال   |
| نا صبارہ بکود را ہنس برد  | کنت پیکار در جہان کمال    |
| کردہ بخوبی لبکہ درد اتر ا | سختہ بر عدل آن جہان جلال  |
| خورد خردش بشور می آبد     | درد و اندم کہ آتش نہ سفا  |
| آن جہاں کرم کہ هست کفش    | ابر در بار کفش آمال       |
| باز را در زمان معدش       | چار پا کشتہ ناخن جنکال    |
| شود از قلی او چو ناقہ     | در بیا بان جہن شہم شمال   |

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| شک کرده ز شرم آب فشانند   | همچو اشک سیه ز چشم غزال    |
| ابر وجودش نموده سابل را   | بپر که چون صدق دنان بوال   |
| کنش آسان حصول از کوشش     | نیز چه خوانندش آرزوی محال  |
| نشسته کام سرب سیمت طمع    | بحر وجودش کر آورد بکمال    |
| جای اغراق نبست کر کویم    | که مکد آب کو هر از تنهال   |
| ترس از بس در استخوان      | نقطه نشد بافت شکل فرعون    |
| در زمان عطای سابل او      | پیشنه در بوزه کر ز دل سوال |
| هر شب بیدل که چهره افروزد | ز آتش کین ادب از غال       |
| ناگه کرده که چون احقر     | کنش نابود در غیب رملال     |
| مرجبا ای دل تو کمال کرم   | مرجبا ای لفت تو بحیال      |
| کو دنیا حکم سخن رسفت      | بمنع آئینش جسم ام وصال     |
| از محی اجرای آب برون محبت | بوشال عرق ز چهره آل        |
| عزم جبرست اگر کمر بندد    | بخرابی صمم نموده کمال      |

خانه اش کز آهمن است شود چون رکاب اولی قدم با بال  
 کار بخش توئی که جاک رست هست خاک مرا دایم کمال  
 کفن بدست انجان که سزد بت مفد و ملک مدح کمال  
 بد عابد که روی دل آرام نخباب مهین تعال  
 تا بود چرخ مصدر آثار تازمین است حامل افعال  
 دوست باد سر فرار چو چرخ

دشمن باد چون زمین با بال

کبتم سر بار سلیم دم تیغ فضا برباط استغامت بیعمان افرو  
 بنزه روز خنک غشی از نظر افند بر مثال دود آتش ز بر باد سوز  
 بر دباری آسمان فضا ده سیر عاری سخن دور انکشی چون ملک سباز  
 بی ره و بی آتشورنده برین شوند همچو مرغ پر شکسته از نفس رنج  
 کوش کن نادانم و من نیک نامم از سخن چرخ کوهر عقده در دل مرا  
 هر که در هیچ دنا بیک است از دستم با قلم چون ناک کردید درستم آ

روی از

جوشن نجام بین لب آه آن بن  
 کردند بی برق جفت دانه را شود  
 در کیم مانده تا خون از من پاش شود  
 کشته ام با هر که همچون کیمیا گراشتن  
 بیکسی در فقر کردم اختیار چون  
 تا یکس از من نماند داع هم بعد از فنا  
 می خندم زنگی از سستن میگوید و سفید  
 شد سفید اگر کردید بارب مردم چشم چرا  
 زخم شمشیر جوادش خورده ام خنده ام  
 هیچ بندی بر منم لی بختنه مانند فضا  
 که چه هستم در لباس سحره بجای جلوه گر  
 بر منال مرد ملک منکر چشم کم مرا  
 اهل عالم را عجب چشم نمانش از من  
 که می خندم ز لبان مال مردم کشته است  
 فرق نتوان کردنی مرا از بویا  
 ره ندارد فکر سامان دل اهل سخن  
 عید پانز از زبان خود بود بر و نو  
 لب نه ام از لب زبانی شکوه مانند صبا  
 که گفتم پست گرفتاریم در دشت جهان  
 شکند کشته بنده می برمی آید صدا  
 هر که در کارگاه در افتد مشکلی  
 همچو انکسای مجنون خند بر یک سنبل  
 از سبزه بخود چون به مجیدان چه بود  
 دارد امبدکن دارا خن شد بر  
 کاخین فتنه است برین ازل کافضا

|                                      |                                    |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| ذراع دار صبح را از رشک طبع روستم     | کز ترا باور نیا بهست این مطلع کوا  |
| پرده بر کبی سحر که چون زردی دلکش     | مهر تابان روید لوار آرد از سرم     |
| شد دل از تن غمت صد بره در بره        | همچو نجم لاله جنب دین ایح حشر کرده |
| دست که آسان تواند داد با بوس لغار    | خون دل زین آرد آرد و بر حشر        |
| چون کدائی کو بمی خواهد از مردم چراغ  | میروم کعبه نیجو اسم زامل دین ترا   |
| بایم از شایخی ناید بر زمین ناکرده ام | در ره شوق سر کعبه مقصودا           |
| شد زعم نزدیک دل خود کرد و زبرد چشم   | کر بهت آری دلم حسابی ای لایا       |
| ای خوش آن دولت که بکوه از ره لطف لرم | ای خوش طالع که بکوه از سر مهر      |
| باز خندانم باروشی گفته همچو گل       | کرد پا کز آسب خا طرز رنگ سپا       |
| نود و نیمی از دلم بفرستد جان بکف نود | کویمت خوش آمدی ای ماه آورده        |
| پایه نباسی مگر لی استبازی سیر کن     | باد نشه را میکند تکلیف مهالی لدا   |
| من چه جان دارم که باشم حاجت چنان     | از کجا و پرانه خورشید خفاش از کجا  |
| کر چه لطف است بعد از آنم لغت عیون    | لک از غمی که دارم این کال نبود     |

نوحی

صبر نای بر خجای چرخ آنکس مضی  
 میروم بر صاحت دیوان بزم این ماجرا  
 سخن صبا بستم  
 نبرج سعادت کو هر بجز سخا  
 بوی گل را بی رضای باغبان با صبا  
 آنکه در دورانش دل شکستن مشکین  
 دانه سازد سیلر آرد نالد آسبا  
 آنکه اهل فقر از زربش ابر نفس  
 آب کو هر می رود در جویار بور با  
 رایت او دوستانه اند اقبال بلند  
 نبره او دشمنان را حاده راه فنا  
 باری اعباد و کل بی خار و بی مارا  
 شنبه بعد انبیا ریش بکند یک از جدا  
 هر که می آید ز برج سخت احتیاج  
 کوفتش آرد بیرون خاک در او چون  
 همچو جرم ماه گرد غرق نور آفتاب  
 کرد دل شب از ضمیر او کند کفیا  
 بکس نیست بی نیاز بخش او در راز  
 سر خال قضای خطه کشمیر را  
 پیش اهل دیکم از کج باد آورد و نیست  
 سر خال قضای خطه کشمیر را  
 برین صفتش خود ادم غفلت است  
 نطفه کردی که در کین شور بود با صبا  
 در زمان عدل او دور از مهال شعله  
 بایر مکنده چو شش از خار تحریک است  
 همچو بنو تو کند رآب کز نشود تما

کج

|                                    |                                          |
|------------------------------------|------------------------------------------|
| بهر زند پروانه ساج مروعی گردنم     | تا بر سرم سحر اوج یافت در استاده         |
| زیر پایکذا شمت کیوان گریزی نفیتم   | تا شود بر آسمان قیامت او جبهه            |
| به چهار پرواز سعی خوش طرزی شد      | کی توان رفیق ز راه نام بر اوج سما        |
| کرچه غصبت ز بام آستانه با سحر ۹۹   | بی تالش بلید و سیرین مک کب از خلد        |
| خواهم آن دست که بکره در کستان خنجر | بلبل طبع بدین آبن شود مطلع سرا           |
| مرحبا آی آنکه هست از بارگاه کسیر   | هر چه بیاید ترا حاصل ز اقبال             |
| دولت هفت شجاع خشنین و جبل چشم      | یلم و علم و عرو و تکلیف فطرت و عقل و ذکا |
| قدرت و اله و عدل و حسن خلق و شرف   | نیج و کلا و زور و زرق و طفر و صدف و صف   |
| کلشنی که آبیاری دای لطف میرشد      | باغبانان دشنه می نبند کل سرف             |
| بر قلند از سکه جود و شملت رسم سوال | کاسه کرد آنچه جود و رسا غرست آلتها       |
| دو سر کردانی دشمن پیدا بد زور      | کوی نمید آ چون کرد سرش ازین خلد          |
| نست نامت تو غم گریخت جان پادشاه    | بینما بداب راه خون بن در سدل             |
| سر نمید نیست در پانی و شمشیر       | آتمه مان از نزع کو کبر و سرش ازین هوا    |

در شایب برد از طبع من الطمانع به عا جران بهتر که آویند بدامان دما  
 باش بار بے در کس اهل سخن را نابود  
 شکوه اهل سخن از دست بخت نارسا

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| بحکم عدل شهنشاه جاز زمین خرگاه    | چو شد سیرج حمل بره بند دولت حلاه |
| ز پیشگاه سرف حکم واجب الاذعان     | نفاذ یافت که مستوفیان کارگاه     |
| کنند افروز شب آئینه غصب که ده زرد | دهند دست سلسله سفید را لباب      |
| مثال نیست بایر بیار کر ز رخ جاب   | بآپ لطف بشوید که دورت دما        |
| پس از قبول زمین بوس ارشدیم        | بکار نامه حاضر بود صبح و ساه     |
| سمای از طرفی با هزار نردستی       | بناره کاری کلر از حبت خاطر خواه  |
| صبار سوسو دگر بادم سحای           | ید شمت در متعهد غمخ روح کیا      |
| بهار لایق هر یک ز شادان چمن       | گرفته خلعت نور زری او فدا دباره  |
| ز باد مرده رسا در چین به طربا     | قناد این خبر دلکش ایک تاکاه      |
| بشنوئی آید ازین مرده کل برون      | که چون بچهره دود برونش سنخ       |

دویدن کس است از لحاف خاکست پر  
ز خواب چشم نه مالیده تا شامگاه  
و بی میل دستان زان از عروج طرز  
نوا می این غزل تر رضی مانع با  
شد از بهار چمن سبز تا شامگاه  
کل است و لاله بهر جانف کند از نگاه  
چنان بروج فزائی کشیم نه پیشل  
که بر مثال نفس و فساد در افواه  
بعد طراوت سستل شود فربس با  
جوهر کز دزدل سوزناک عاشق آه  
ز آنکه نشود تا سبزه را هم باقد  
چمنستان دید از کاه خانه جولاد  
عجب دارد برین موسم قرح انگیز  
چشمت که نشود تا برده در طبایع راه  
بزرگ لاله که از کوس را میبرد  
ز سبک خود بخود آتش برون از نگاه  
ز آنکه لاله بر افروخت بر طرف آتش  
قضای مانع مانند نیست و خفا فکله  
فرستاد رخسار او فدا و خاک چمن  
که بختشند جوهر کس از دوش چشم نگاه  
نصیحت از بر معان که موسم کل  
جوهر تویدی از لث از رنگت سیاه  
بر بر خون جگر در باله کرمی نیست  
باله که نبود همچو لاله کین ز کلاه  
در بین باز قرحش هر که خیر  
نهاد و کج سیر تا راتش ط کلاه

|                                   |                                    |
|-----------------------------------|------------------------------------|
| غم جهان که ز دل‌های سفرزیده مگر   | کلیج خانه من کرده است منزلگاه      |
| جدا از طرف گلستان گشته پررعی      | سرود جان من این دو بیت صبح یکاه    |
| کیم با قمر چادری جانگاه           | نام با بس دهم در دو جمله ناله و آه |
| چو رنگ شیشه عین نه تاب در نزل     | چو گردنم زده لی با بی فشم و دله    |
| عجب مدار که از بهر آب چون کرد آب  | کیم ز کبلی طالع میان در با جابه    |
| نمانده صبر و نازم که حبس یاره کتم | زب که جرح نموده است دست من کونا    |
| ملک من ای چرخ زندها ملن           | ملن چنانکه بتن سپهرین نموده        |
| روم شکایت بی بهری نزارم           | بیارگاه                            |
| چکان و جهان بخش                   | بها بخش عدل آفتاب مطلع جابه        |
| نم توان سر سرور و مغر خرد         | دل شجاعت و بازوی زور و پست         |
| محبط دانش و در بای جود و کان کم   | مطالع عالم و عالم مطلع و حاصل      |
| فروع دیده بخش جراح و دوده غفل     | جهان داد بخش آسمان و صفا           |
| هر بریش زرم و بهار بخش برم        | نناه سلطنت و ملک زب آفتاب و کلاه   |

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| جهان دولت چشم حیا کاین کرم       | زبان ناطقه دلو من فهم و هوش و کلام  |
| بجلی خلق و انبیا و حوصله بسوزد   | بعلل ملک فرا و تنوع دشمن گاه        |
| بخاک بر نظر کبریا بی او افتد     | فرو بسدره تبار دسر غرور گناه        |
| رزاه قهر و کینه کی تاب و قهر پیش | که بام سخت بلند است و بر دبان گناه  |
| چنان که عالم همه و احسان         | که قافه غمت است با فقر و فقر تو راه |
| نمایش دشمن کردن شکسته باغش       | بود چو بسمل کردن بخون خورشید        |
| سکست کارستم مشکبان چنانکه مشک    | بر و بکلیه بسر روز کار چون رود باه  |
| نمود خویشتن در راه و عهدش        | که بر تنقید مرج بود چشم سباه        |
| شمار از تیرش بر خلق یک کار آستان | ز خاک دانه و میغان و مدد عید از گاه |
| خطاب خسته غلش و در عصر باد       | بفرق شمع و آتش کند نسیم کلاه        |
| کمند صید دل خلق باشد از حاش      | ز لطف خاطر عاشق ز میده خوار سباه    |
| بکشته اش نیک بوی بود و سکر       | کز فتنه یک فضا کار و دینش تباہ      |
| چنین بخاکش آسمان بود امروز       | که کرده آدرین چرخ شست و خوش دونا    |

|                                   |                                   |
|-----------------------------------|-----------------------------------|
| زبان جملگی آتشین دماندا بر        | کند سحر کرد و خشم کرم نگاه        |
| سحر طهارت بخور نوار کام دنا       | توئی که فلز ندارد بکینه مدح تو را |
| فلز رنجبت عاجز بانی حد            | چو پیش شده در خط بیان اهل کنا     |
| در دماز دم و کردم آخستام سخن      | بدین دو بیت که ویدم بود صبح       |
| بیان ناسلف کل ز معدوم نوز         | بزاع زرد شود آلف ه از دماه        |
| همیشه ز نیک عدوی نوز و باد چو گاه | همیشه ز نیک عدوی نوز و باد چو گاه |

|                                  |                                     |
|----------------------------------|-------------------------------------|
| شد بهار و گردش را بجای را کرد    | گشت سحر شمع ایمن مطلع انوار کل      |
| نسبت دور و اطوط شادالی اگر کم    | میکنند تصویر اگر لافش بر دیوار کل   |
| میش از آن گزین خرمی باید برون    | چون می از دنیا نماند است در آوار کل |
| هر که شکلی که بینی رشته کلد است  | فرض ابر از پس بچش آورد کل           |
| دور نبود از دم مطرب تر با نر هوا | که چو ز نیک بعد از نای بهیستار کل   |
| صاحب خلق نکو و عظم ز نیک کل      | چرا و کرده دارد بادل از لقا کل      |

|                                      |                                    |
|--------------------------------------|------------------------------------|
| پسکند انجوا می خاک از ابرو روزی لطیف | بارخ زخشان بود از یک در کار کل     |
| بمچنان که زبده فانوس بنماید چراغ     | مبتوان کردن تماشا از بس دیوار کل   |
| این غزل را بلبل با طرر ز تکیه میسوزد | جلوه فرماید چو وقت صبح در کار کل   |
| جوش کفایت ز دایه بس در دل شکار کل    | کردار اشجار چون می خورد کاه آ      |
| باز در غلای چمن شستند بر گل چمن زن   | بار شد فتنه در غلای سلمان در کل    |
| ناله بلبل که می بخش بنیاد در چوین    | این همه خون از چهره فلند بر سر کل  |
| همچو گل دان بنماید در نظر هر خانه    | یکه گل کرده از نام در دو دیوار کل  |
| در مثال حسن که آتش فتنه بر عجب       | می شود از بخت کل کرد گلستان کل     |
| وقت سیر کل حلقه از قفس تو نهار       | چون نیم گلستان به نیزه از زلف کل   |
| شود از حد بر در وقت کل بخت           | از چین کویا بخوابد رفت دیگر بار کل |
| کشته منزه با زبان خد که در دست کل    | دزد جیب بیاید بار کل               |
| آنکه غمها بنامد مانند بعدش در جهان   | از صباران که کرد غم در کار کل      |
| نزد آتش نه می زنی از تو باج سده      | ز نیکه دارد بسنی با ساعو سرشار کل  |

|                                        |                                     |
|----------------------------------------|-------------------------------------|
| میکنند از نیم چون محراب قالب را نهی    | کر مصور میکشد بر صفحه دیوار کل      |
| فرحت و بکود پانی واکرده اش             | من نمیگویم نویم دیدی صبا یسار کل    |
| ناخیم اش سابل فریدن سکر کند            | رزد از دست نخلش ز جوار از نخل کل    |
| طبع پر آری بکه در عهدش جوان کردی       | منزند صبح از تنفی بر گوشه و سنار کل |
| کام که حاصلت از دین عهدش رسیده         | غند بسیار اوج کلک نالی از تنقا کل   |
| نام بقوی تو با یکبار آرد بر زبان       | شود باز شنم دمان حلقش صد کل         |
| کر بهو تر خانه ره آورد نیم جلق تو      | غنچه تصویر کرد بر درو دیوار کل      |
| نقش دل تکی ز لوح خاک حلقه طبع          | بعد ازین هرگز نروید غنچه در طرار کل |
| از حجاب نخل ز کفن خلد آئین تو          | گلشن کشمیر را دستی ابر رخسار کل     |
| نا که در شکفتن خوانان تو بماند جا      | میکنند ز کس نخل صحرای عطار کل       |
| رسیده نبود اندک پر گلده شده شد         | بسته از عشق تنگاه طبع تو زار کل     |
| و نسیم مجاهه ترا دود از بهاد آید بر تو | کر زنده القصر همچون شمع بر سنار کل  |
| گلشن امید اجابتی بار بسیر باد          | تا بود فصل بهار باین رونق گلزار کل  |

زفت و یاه و جنت حسن سامان آمده      سرودی ایام را دوران به با آن آمده  
از روانی آب از نسیم بادی      خالهای مرده را درین در جهان آمده  
پیشکست دی سپاه نزه همبائی بهار      دشت و دشت و بیابان به با آن آمده  
بیلان رو کرده در کشتن بعد جوشن خورشید      کوپا پرست خروبان جیل افغان آمده  
بکه عکس شده جوشن خفایان      کرد باد از دشت چون سر و چراغان آمده  
هر طرف خلی زرغان شده بر کل خیزان      بارب این کل در گلستان با سیمان آمده  
مقربان با بکل دستهای شاخ بار      داده هر سوند اوقت بهاران آمده  
گشته محصبت نو بنداری بفعالی و کلیم      بیل و طوطی ز لبس با هم غر خوان آمده  
ز درگاه را برداران سرور بر کمر      بازش آری دست میر آل لبنان آمده  
ایر کوپا پیش سبت خود      کاجچین عالم غنمش عرق احسان آمده  
ذره پرور آسمان است که رابی انور      اوج رفعت را بجای قهر تابان آمده  
آسمان فیض افعال که خواندند روست      بر سر از سر سروری از لبس بعد از آن آمده  
ذره کارش تو بهار عالم از کوید بجا      بکه حلقه بلبس حشمت و ده جان آمده

|                                  |                                  |
|----------------------------------|----------------------------------|
| در رکاب آرد چو بانی غم نبرد      | غالباً سام سوگوار این میدان آمده |
| چون بخت کلامانی جام بید برم      | بازنداری که جم در ملک امکان آمده |
| کرده برق خرمین عمر عدو نمانش فضا | گاه قهرش خیزد ناری چون بخت آمده  |
| آفتاب دزد به روز خوانده القابش   | وقت لطفش مهر دانی چون بخت آمده   |
| دست جویش بر کوفت زنی چون         | سایل او در کمان فندک باران آمده  |
| در سرد و خیال صبا دیگر نماند     | شان و شوکت را در جویش که سایه    |
| منتظر که اراجابت را دلا سر کن د  | وصف او برون ز حد و حصر بیا آمده  |

### فصلهای سال را در فصل باشند تا

باد یارب بیزد و بیزد ز افران آمده

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| دور طرب فصل کل و وقت نه است        | ساقی چینی که جهان بیزد کار است   |
| شور برکش خشم نماند خط جام          | کر جوش کل و لاله چمن شک بهار است |
| آن جام که چون بپزند از باد گلگون   | نفاس قمار صدف رنگ بهار است       |
| آن باد که در جام زجاجی چون کند جاک | کوی که بت نیز خط لار غدار است    |

|                                    |                                      |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| عینک نه صفای بی اگر پیش نظر نیست   | دردینه ما سبیل کل دود و دوش را       |
| کوچا دینند برین بگردش نرسیده است   | بر رلب رفتن ز خود آنگس که سوار است   |
| افتون بد خود از لطم می کام گرفتن   | در عالم زندی چه کم از سیر و نگار است |
| شدت نیست مراست می اما بحسب نفی     | کز ملک داندیشند و دریم ز عار است     |
| من بدند که من غسر و چانه پرستم     | ساقیست مرا بار و خرابی بار است       |
| مکشتمه ام از خرقه اگر رسته الفت    | زالت که بهر کرد و باده بکار است      |
| با عالم آب ام سرو کار است نه امروز | امروز نه با عالم آبم سرو کار است     |

در نیرم از دل چشم ز سر سوچ و جابم

ببندد و نشودند سوی عالم اکیم

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| بدنام و خرابانی و نسیم چه توان کرد | کردند چنین روزا نسیم چه توان کرد  |
| در مبلده دادیم ببودت ارادت         | دادند چنین بدست چه توان کرد       |
| چون در و بکلیف که ارباب کی طفت     | در بابی خم باد و شستم چه توان کرد |
| نه جرج بود سخته نه من خایم منم لکب | بسته ام که بهر شکستم چه توان کرد  |

چون بنشد لکم از سعی نرنی      جسته از بایس طالع یستم چه توان کرد  
 تا صبح اگر اقبال بخیزد تو نکردم      صیبا زده و بنمودم چه توان کرد  
 بروم بیکه کوی غفلت به بطل دوش      ناگاه دل افازد دستم چه توان کرد  
 خوانند را بر زده و در زند و نظر بار      الطاف ندارد همه هستم چه توان کرد  
 ساقی نکش یا کرم یا بچقاوت      یستم تو دل دل نریستم چه توان کرد  
 رویش تو بر پای خود بکش اگر سن      نرداسن و بچاند پرستم چه توان کرد

در برم ازل چشم ز مهر جو جیابم  
 بسته نشودند سوی عالم آیم

ما کاسه کدبان سکر کوئی نمانیم      پیرمی چو شود کاسه مانده جهانیم  
 جان دادن و لب حنده تمیث تریم دور      چون شیشه ز بس ناید بین سیر جهانیم  
 یک کاسه نمودیم در خشک جهان را      لجلول کدائی قلند ز منشا نیم  
 برویم با حل خطر گشتی خود را      از دور کاشای طوفان زنجاریم  
 هم جابدهم بسته دریم باز محسوس      با خرقه خود فارغ از اسباب جهانیم

غم نیست که اسباب جهان زلف ندارد      یک خوف که از آن بانه بجاد غم آید  
 این خوف همان به که نمی رسد کسبش      باد و شش سبکبار و می خوش کند را بم  
 آن می که دماغ از اثرش تحت چو کارد      زهر کینه و شش سبکمان ز ما نم  
 بر هر چه پندارم در بن سبکده چون خم      که بر سبک خاکش است بزر آید  
 رها و جهان کز در بخت در آید      ما خرمی و ساقی زبان حروت را نم  
 که باعث این محوشدن در می رسد      پرستند جدا هر یکی این جبهت بخوانم

در برم انل چشم زمر سوچو جام  
 بسند شودند سوخی عالم آید

صفت حسرت بجان آید شام بداد      و فتنی نبود انیکه بخلت کند را اند  
 در حسرتی که نتوان نمود ز زاید      او سبب شمار است و شما جریفته اند  
 طغیور رباب از جبهه فنا و هست معطل      جان در زن این کجاست خنده را بتد  
 که دی نبوانم ز در سبکده مد فتن      از دست خوارم یکی جرعه پنداند  
 این نار حیرت بار خوارم بگرفتند      در پای خشم می بچد دارد در دستند

سازید چون خسته را سبب برینج      نجلی بی سکه نه فردانش است  
 محمود مدد خویش قیست که زیاد      در سرش من همتیج زیابند  
 بیجاست بمن طعنه خجانه نشینی      با انورش حکم کنید از توانند  
 چون شیشه نیام سرحدت ز خطا      صد موجی خون که رسم در گذراند  
 کاسم بسوی هر موعده کاسم بسوی مسجد      ای بهیده کردان ربا چند بخوانید

در یوم اهل چشم زهر سو جو جامم

بکشود و زند بسوی عالم آمم

شد صبح که غمش نظر افرو در جهان      چون آینه از مراد حق زو نیست  
 ساقی تو هم از مشرف نیست      آن مهر که غمش لب لب پیا کین  
 آن شیشه لبر صفا نیکه بحفل      هم طوطی دهم آینه هم آینه در است  
 غافل شد و صبح را و فانی      این بکده نفس منجیب بر معانی  
 که وصف لطف ز می که چه جامم      از فضل منتهای می این بکده  
 چون جامه بپوشد همه تن کونین      از باده دراز اندک جوینا شکر زیاب

|                               |                                  |
|-------------------------------|----------------------------------|
| آسان شمری شمع قوا را باد بکشد | این باد به جان بخش ملک آب نیست   |
| مقدورند از کلمه طبل کران ترک  | ماند ره رفتن ز خودم شک نیست      |
| فراق لب خونی از جام کسی نوش   | پرسید بگفت آن به ازین این از است |
| غم زبنت تمام این سنگست دل من  | ناصح همه حرف تو اگر منع و سنگست  |
| من با فیض خانه سنا سیم بنام   | خلق از همه علمان و جهان نایع جان |

در برم ازل خشم زهر سوخو چنانم

ببندد و کشودند سوی عالم آیم

|                                   |                                 |
|-----------------------------------|---------------------------------|
| کسب بزم آواره هر چند و دبار       | در دست هوا مانده لطف غبار       |
| چون آتش سوزان همه جا لالی         | پیش همه کس خوضی چون حسن حاک     |
| دور بر سر از بار کران کرده فراموش | دست چو کبوتر بنده می از همه کار |
| آن عقده بفتاد بکارم که سودا       | چون دانه زنجیر بایداد به کار    |
| چون خنجره دلو را ازین باغ ندارم   | جودیده بر حسرت و دیدن زنگار     |
| عمر بست جهان کردم چون قریح بفتاد  | آنجا که توانم دمی آسود که از    |

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| ای کرده قدت ز باد دا سن   | خاموشش زبان شمع امین    |
| ایرون کمال هم گماندا ر    | مژگانست کسان و هم نشان  |
| چشم سو نکرت که دیده است   | سوزن بر بال صید افکن    |
| پیدا جومه بخانه فوش       | از ابروین آن جبین روشن  |
| حرف دهنست ز غنچه زیباست   | لبک از بودش در مان کفن  |
| لا قدر کس حشمت اسی کاش    | مباد خداش چشم روشن      |
| زان سیره که کرد لال آباست | نام خود کرده حلقه کلشن  |
| خورشیدشون صبح باشد        | آن چهره و آن کشیده کردن |

چون چشم پر بس سرین نودید      پنداست که تو گشته حرم  
 بنموده ز لب صفای اندام      چون گوهرت خورده از من  
 غلاب اگر بی تو از جیبست      برون بسیم و درونت آهن  
 نوناره کل جهانے انا      بلبل صفت آشنای من  
 زان دم که مرا فرب و صلت      بر خاک در نو داد مسکن  
 هر چند نکردم از تو حاصل      جسم بدنامی کوی و وزن  
 لیکن چه کنم نه آن اسیرم      کز تو نبوان کشیدار من  
 چند آنکه ز دست تو بر آید      داد بد داده که هم من

دارم در خود کمال صبر

باری کیم انجان صبر

نابرده طفت ز رخ شاده      کل جیب بند خاک داده  
 خورشید که برد بر فلک سر      سر پیش تو بر زمین نهاده  
 هر چند گری که در آموخت      از چشم تو کرد استاده

|                           |                         |
|---------------------------|-------------------------|
| تا جفت شد آن دو طاق ابرو  | صد سعبده در زمانه راد ه |
| از خطاف و دلفن لعلت       | با سینه خوشبخت سنج باده |
| آسی چو سواره در چمن گل    | ز بخت و دود و پیا د ه   |
| ز بنده ز خط شد آن بنا لوش | همچون رسوا و سیم ساره   |
| شد قدم ز رخسارم سست       | ماند کمان شد کباد ه     |
| باقی نولاف سر و بیجا است  | داری چون او صدای نهاده  |
| آن کردش چشم مندیارت       | بج نکه اب بحسرخ داده    |
| آن نه لکاه منی بربت       | خون از رک جان من کشاده  |
| نشد بخرام سه و نارت       | کردی سوبی فضل من اراده  |
| یکدم براد من نبود         | بنود چو نوسوخ خود مراده |
| چو ز نو گتم زیاده بر خود  | چند آنکه گتم قعان زیاده |
| بفاده جند از نا لم        | آجود در من در بلا قتاده |

دارم در خود کمان همیشه

### باری کلمہ انجان صبیح

آفتاب دل و بلای جانے      قصہ آخر المہر مانے  
 دزد و دل خلق آتشکارا      چشم تو بجز ہنہا نے  
 نن درندہ غرور نازت      خدمت حاکم بدست مانے  
 ناز تو بجان توان خریدن      محنتی خولی جوابے  
 من از طویشان طعن دشمن      پانچیر زبست دوستکایے  
 دارے از خولی انجہ با ید      الا کہ وفا و مہر با ید  
 درجاں کردی چو جان بین جا      بتوان کفین کہ جان جا ید  
 بیہودہ کیمہ مکران روز      کاندہ ررہ کام دستا ید  
 بانی نہادہ ام کہ ای شوخ      سر و انیم بدن نر ید  
 خون شد دل جام بادہ نایاب      بر لعل تو یار جان شایے  
 تہانہ میسخہ حق ارشاد      دارد دہشت بخوردہ داسے  
 از لعل تو یافتہ بخشید      صہب جامی و شہد شایے

ناکہ بینم کہ بوالہوسرا خواستے دراز در برائی  
 ناکہ بینم ز رشک اغیار بر خود شدہ تلخ زندگائی  
 آن بہ کہ بینم از درت بار یعنی ز دولت برم کوائی

دارم خود کمان صبر

یاری کنیم امتحان صبر

ای از ہم خوب خوشتر تو خوبان یہاں دلدادہ تو  
 مانع نظر است حسن تو کل بخل است رغبت ثمر تو  
 ابروت کینہ دفع یعنی نتوان دیدن دلیر در تو  
 تو یوسف در روز کارے اما ناپیے دہشت گسہ ز تو  
 من رشتہ جان تہا در شام آن موسیٰ کہ خوانش کر تو  
 ہستی بچہاں حسن و سحر بر جلستان پیامبر تو  
 انک ز پی ثبوت و صوب خط آورد کتاب بر تو  
 گویے بچہاں ز کسیر مادر خون عاشق طلال بر تو

داوی

دادی بر قتل مهر و زان      فتنوی نگاه عشوه کر تو  
 ز آتش که دمانده سزه رینا      از معجزه دم زنی اگر تو  
 بی خسته بی دمی ندانی      جسته کوی مکر نه تو  
 تیرین غیب حضور گشته      کردی جاب که در نظر تو  
 در عشقت بهر که گفتم      کرده است دوا حواله تو  
 عمری بامد آنکه رجه      آری بر حال من مگر تو  
 بر خاک و ز تو زار ماندم      زار آری اثری نکرد در تو  
 از سیر حمی در ابد درد      اکنون که فکندی از نظر تو  
 دارم در خود کمان صبر

آری بکنم استخوان صبر

شد برو از تنهای جوت دیگر آفتاب      گشت ابواب حمل را شمع زرافیا  
 کرد بام سیر و بیکر حساب      شد بد بوان عدالت بر دفتر آفتاب  
 خجل زنگ سر خدوم ایچ غارت      بار بس گرفت جرتج سکنه آفتاب

روغن بکر زده بشعل فبال چرخش      سغله را فسر بنمود و دلا غراف  
 شب کبر و می در ذرا صحت از کمال      بمحمودش منبع عدل زد سر افتاد  
 مسافران نوید و آرد که از دلا      باز گردد از سپاه دی مطهر افتاد  
 داد از خط شعاعی ابراد کف عضا      عا جوش چون دید بر بار کوه افتاد  
 نازد منت ز جد مل صحرار را      سیم خام برف حل نمود و دلا افتاد  
 از برای باده نوشی ز کس مخور را      سینی از سیم از طلا بخشد غراف  
 بهر خنجر عسکری دلا      خوش بر آمد از امنی مانع و خراف

محرمت کاج و

نوبهار باج دولت مایه بجان

از هوا دار در لیسنت کسرا بر      شد جرمی بالالجام لب عشترا بر  
 پشت بر رخ جد اسهای کل کلار را      از نموی سینه دیگر بر هم زنگار را  
 قیمت هر کف زدن آینه بکدر را      خاک را آورده خوش آملی بر  
 کوش برهنه نمی غیر از هر دو در دست      بست بر فانون عشترا تار را بر

کارا بر

|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| صوف شاد روان مردار بد را بر پرده     | مطربا اکنون که بسند پرده بر کلوا ابر |
| از شکوفه یک میبار در طوبی در چین     | در جان افش که چست بر اشجار ابر       |
| با شکوفه این صفا نمود مکر و ستار صبح | شسته و بر تخیل همین افکنده کلاه ابر  |
| شبهه نروستیش ز لاله تنها صفت         | کرده از آب آتش اینجای بار ابر        |
| عجب صحرایمیدر رنگ نر کامل چه         | برق اگر دریاغ افند ساز و کلان ابر    |
| ناکه راه ز فتن از کشمید بر نهار      | ز دگره دامن خود بردا منی بار ابر     |
| از لب هر جو که فتنش کرده جادی        |                                      |

آنکه لوه زرا کر باشد بر همتگاه  
هر کجا کرد دلف زو کفد سبیل خود

|                                   |                                      |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| هر چه دل را خوش کن نام خدا را کرد | ز یاد و بود دارد به آرای هر اورد ابر |
| یکه بر جایا که از بر سار و جاک    | عشوی اگر کشد با حقیر جاد ابر         |
| شاخ را سبزی کل رنگ و بلبل را لود  | پشت صفای به رنگ استنا دار ابر        |
| هر حرف در جامه سیر و سفید و سحر   | سبزه ان و بدین که کلین شود ابر       |

خدارا کل کرد و خاک مرده را اجناسود      ناد کرد و غمسر بد انم چها دار و بسیار  
 نو فرمائی ز می کنی کیم ناصح و بی      کرد و حسوس هواد کرد و دار و بسیار  
 صاحب خلق نو و غمسر بد که صبت      هر طرف رو کرد باج و دکت و دار و بسیار  
 که بسیل مجد و بر سر به سعادت کی      هر نفس با غم و تن دام جدا و از و بسیار  
 سیر عالم کردش در کف و سیر دور      نوستی از بر جوی باد صبا و از و بسیار  
 کر ز خلق      تدار و تر متبت      اینهمه لطف طبعیت از کجا دارد و بسیار

کر لطف طبعیت کلام بد

کننده جوی پستان و غم عام پستان

جو کفیت نداریس در دل اشجار      کرد از اشجار چون می خورد کان سر کل  
 وقت سیر کل هر لغات را فمض و بها      چون کلستان بر سر و از قمار کل  
 صاحب خلق نو و غم تن در کف و دل      چهره و اگر کرده دارد بادل افکار کل  
 متبت دور از غم و شادانی الم      میکنند تصور چون بر دیو و کل  
 ناله و کل در کف و شادانی الم      اینهمه خون از چهره افکنند بر کل

بچو طه ان سبنا بد در طهر هر عا ئه      بکله کل کرده از بام در دود بوا کل  
 بر شال حسن کیم آتش قند بود عجب      میشود از جوش کل کرد کلستان  
 شور از سیر الفت کل عید است      از جن کویا نخواهد رفت دیگر با کل  
 کشته تا بازبان خواهد که در شد کرا      در حجاب      نیاید با کل  
 آنکه باشند چهره واکرده اقبال او

صبح نوروز عدالت شمس الوان او

باز در صبح چو رفت گذار تر گسست      باز کن چشمی نو هم فصل بهار تر گسست  
 بر بناید رفیت و زبور خراج ناز حسن      کرده کردن خم طلا و نقره ناز تر گسست  
 غفل را نتوان عین سازد اری نمودن با حسن      صحن بارگاه طفل نسوار تر گسست  
 هست در عین بهارش در نظر ناز      پیش منی بکده در طشت شعار تر گسست  
 شمع چشمی کم لکاهی سکرانی کشی      هر چه آید در فکرم چشمه کار تر گسست  
 رایت شاه بهارش خوانم و دارم گواه      شمع زرد و سفیدی کان مبارک تر گسست  
 صبح نام هر بر سر جلوه گر گردیده است      با صفا بخش چین رعنا لک تر گسست

جوشن نرسن بهن صحن چمن داده زب  
تا دود و دیوار فلش جامه زار نیست  
بر لب بنارس انداخته دیر زدمی بجام  
کیست کونطور چشم انتظار کس نیست  
چشم دارد پای انداز کند  
این زرمی نمی که تاج افشار کس نیست

آنکه کرسم ز عالم هم سازد جمع  
باشدش یک نرس کل کرد و بجان

باز ظلم سحر زلفی بدوان میرد  
مصرع شاج کل از باد بهاران میرد  
معنی از طبع مبع  
والا که  
مست و منی از بی زمین بعنوان میرد  
آنکه از جوشن زبان کرد و کبریا  
آب بحر و سنگ کان قد نبان میرد  
آنکه از اندام حسرتی از زمان عدل  
تاب آتش روز مرصه شور طوفان میرد  
لا کار و طبع چون خود در زرم دست و تیغ  
نعم رسنم مینان دست و سنان میرد  
میکند پهلوی از سر کریانش چشم  
و شمن از معش اگر میرد در زبان میرد  
بر سپاه چشم کز دره چو اسبلا مع  
فابض روح است آنجا کسی جان میرد  
میرد زان آنکه در غالی فرو در آب  
سرفرو و برین نیست خاره زان میرد

میکنند چون حلقه حریف ز غمت زان قسم    ناک قدرت سپاهی را بکیوان میبرد  
 نیست این انجم نمایان در نظر کز عاریس    آسمان هر شب ز رانید به امان سب  
 سایش را گمانه در یوزه باشد آسمان

بکمال آفریده از قدرش قیامتش ان خود

بکمال طغیان من حاجت روا افتاده است    آنچه نامش خواست ز یاد کد افتاده است  
 همت او را مستحضر کردن هند و سنان    سبیه آسمان معسی در زیر پا افتاده است  
 کرده مشکل کار جاسد جابه زور اسیر    چاره اش کشت در دوشل دو افتاده است  
 کوه از پس در زمان جود او بقدر شد    کویا مانده شبنم از هوا افتاده است  
 جلوه بخشش فوج حصم هر کس میگفت    برف عالم سوزد کجا افتاده است  
 دشمن او را تعاف نیست حاجت    سبزه خورشید سپاهی فرقا افتاده است  
 اگر بزد بفرنگ طغی نه بندد    مدفعال بلند او را افتاده است  
 کرتید بخت عالم را با من از پس هجوم    فقل و خجسته جهان و افتاده است  
 دانه مور این زمان جگر کوه نه بود

جبهه از یمن هشت با نیکویت و فوجان خود

حجا که درون آستان بجویند      با سر و سر کرده سرگردگان بجویند  
 برم را در بکنن نهائی باع جاسکوبیند      زوی در رزم آری شتوب جهان بجویند  
 رانم از جودت سخن جانم خطابت میکنم      میکنم عدلت بیان نویسنده ان بجویند  
 چون شامی هست ز برشش از بانه میم      بر کشی چون برف جانان بجویند  
 سر ز دست طالعش را در طهر می آدرم      کا بسجش و کامکار و کامران بجویند  
 میکنند اندیشه ام در د طبع تو سیر      خورده باب خورده و بین خورده ان بجویند  
 عالمی را در نهاده خوبین جاداده      هست حق بر حاتم که آسمان بجویند  
 در برات جود چون د و علم جاری کنی      خبر در آسنبین کنج روان بجویند  
 کار فرما چون نهی دست جانب ابله      از بلامی آسمان حسرت زمان بجویند  
 حاکم کشمیری و ملک جانی امین است      نیست جای خورده کرش جهان بجویند  
 در خیال من نمی آید چه بجویند نه      بر زری و قدر و شان از بر جهان بجویند  
 به که آویزم بد امان دعا کرد دست من

بر نیاید و صفت ای در بای بی پایان خود

تا جهان باشد جهان در زیر فرمان تو باد      دور کردن نابود در کار دوران تو باد  
 در بستان جهان تا شمع باشد مهر و ناه      دولت بیدار تو شمع شبنم تو باد  
 تا که بخن کلستان را خرمی ابر بهار      ابر جودت خرمی بخن کلستان تو باد  
 تا بود بر پاسراز کرد کنش کرد کنش      روز جزا ان با مال ستم بکران تو باد  
 تا دیدم خاک باشد خوان ازق مرغ و مور      مرغ و مور نش بر به چین خوان آن تو باد  
 تا بر آسمان باشد در سبب آسمان      کمترین شاکر دهنستند و بوان تو باد  
 تا بود در غفده اسان و مشگل کار هر      غفده مشگل ترین در هر آسان تو باد  
 تا که از نوروز باشد در ترفی روی افز      هر نفس رود در ترفی رفعت و شان تو باد  
 با حفظ حق که میان تو با فبب و هر      در هر تا با فبب حفظ حق نگه بان تو باد  
 تا بود اهل سخن از رسم گفتن در دعا      کعبه بغیر مان تو باد و آن بقبر بان تو باد  
 باش بار ب برادر و ستان کاکون نوی  
 باد کار بی دوده انقبال بر ارکان جود

نمودن شریف خود جهان نوروز . درمیدورن خائف سرده جان نوروز  
 خیزد بستم بدکان دلمه را که شد بعد رشت باز حکم آن نوروز  
 خیای بفریاد ای همیش کونه نمود نمود وصل ز شب پاره بر آن نوروز  
 لغت خط من کین بچهره روز که شسته بود انداز دیر آک نوروز  
 تیغ مهر در اصلاح آن قیام دو کد آت در کج خودش خون مرسان نوروز  
 که ام باده زمین را بجام محبت در که کرد سر نهانش همه عیان نوروز  
 زویش نماند بفر مهر کسب بشده است بر حمل از یک که مهربان نوروز  
 صاب برده قلاتون طبع او چرب بخوانده غیر گلستان و بوستان نوروز  
 مگر حل سخی لغت از عدالت میر که کردش از روز خورشید پر دمان نوروز

زهی امبه خدم میر شود

نکین جانم اقبال در سر دوت

غبار کلفت دل شناسن سحابیار نموده است عیان خبر کی آید یار  
 چنین که صیده چمن از نقشه دام فریب عجب است که بدو ره شنای یار

نبایدش ز غماشای باغ و بده بهسم      کران نمود سر ز کس از چه جواب بسیار  
 مده ز دست می سرخ تا چمن سبز است      کل این طیفه کند نعل از کنا بسیار  
 حساب نامد سبایی بر برانو نه      رخی چو لاله بکن سرخ از نثر بسیار  
 نموده نطفه و غش غمان باطل نظر      که هست هر ورق از لاله انتخاب  
 چیست که دستم کل حیدام نمی رسد است      پس است جبهه در دلش اقباب بسیار  
 ز دلگشای است چمن رشک حله و جبرانم      بر قفن اینهمه از صفت اصداد بسیار  
 هوای محفل رنگین بر بنداری      ز دست برده غمان فسر از زبان  
 یا وح پرده مبریش گوشت اقبال  
 بلند کرده اقبال اساخته است

چه غنچه مانده ای شکل با چمن      مگر بکار دلت و از شد صبا بچمن  
 بر ذر کاره نفس ایدارد و در بسیار      جو کل با لاله کشیم و کشیم و با چمن  
 بجاست ترکس اگر الباده کش      چمن که نکند شد از جوش لاله بچمن  
 بدست جام نمی کرده لافه کش      قناده مستی ترکس رس رس با چمن

سحاب صفحہ ابر سینہ لاله و گل      قلندہ عکس دیا سینہ ہوا بچمن ۵  
 شدہ آدست گل لاله از کجا نکلیں      بہار کردہ مگر خاک را حنا بچمن  
 شد از کوفتہ چو طفلان زینت تو      ہمال جلوہ فروش نہانا بچمن  
 بے لاله و گل کو سبائش بر طرب      کہ کاسہ کاسہ شراب انداز ہوا بچمن  
 بالاد کف اسنادہ نظر ز کس      مگر شنبہ کہ میلست میرا بچمن

وزیر خطہ کشمیر بے رعایا طبع  
 کہ بہت در کہ او اوج درخت

ز بوی گل شدہ از یکہ عطیات ہوا      بجو یا نمود آب را کلاب ہوا  
 بقصد آنکہ کند خاک را لکار سنان      گرفت جامہ کف از رک سحاب ہوا  
 ز یکہ بردہ بیا لاد ماغ کعبت      نہرل شینہ کند تید بر شراب ہوا  
 چنین کہ جوش طوبی ز دہ است نگار د      نیار مندی خاک نہ بلین آب ہوا  
 ز کوسا خرم از سبیل می چنین سرداد      نہار خاتہ نفوی کند خراب ہوا  
 نمود ز خیاں کی بلذہ صفای سمن      کہ شیب میاع کند کار ماہتاب ہوا

ہمای

نه چنانی غنچه است که چمن زده سر که دانه کرده بگلزار مشکنا بپا  
 بکرم جام که بروفت نیست کس را دست عبت بشت پیمای چون جبار پلا  
 ندیده چون کف در بار رازی روشن نمیر اگر چه دیده بسی ابر و آفتاب پوا  
 خناب فیسر اله آن رفیع النان

که آسمان سر و منش علقه در دولت

زده است بر گزگوه بار دامن ابر که آب رفته بهار و بجوی سقایی ابر  
 نهال خشک سمن برسد زمین کلری نموده بار بشتا طلی چه طوفان ابر  
 بیایع نامیده از نبره کشته محل چت که بود و ناز باز از آن طایفه سلمان ابر  
 بنفشه مانده ز خجلت همیشه سرب که حتی گذاشته بر گردنش فراوان ابر  
 از دیباده کشتان درجه است جمعیت بسا و تا کل و گلشن بود پریشان ابر  
 بران خزان زمینی که بود در گلستان نمود از عوق سعی باغ و لبنان ابر  
 زیرک جمله زبا کشته خلهها کو بنجد که کرده پوشش غیب هر ارعابان ابر  
 بیارسانی آن آفتاب به پرت کنون که سایه فلک کشته بر گلستان ابر

مکز بکف میرابه درشته است      چنین نبود ازین پیش کوهر افشان  
چو بر لفته ام از جابه مطلق سوزد      گشت کرد سرش مهر خاور و دین

علم نمودنجا بشکفت ز زان نزا      فلند از نظر صبح مهر تابانتر  
بقدرای میرش سرفی سر و بر دم      خط شعاعی کردم ره کریبانتر  
بوصف جودش شد خامه کمهر <sup>فغان</sup>      ز شرم عرق عرق <sup>فغان</sup> این زیانتر  
ز پالی لهرش چنده ام با طبعن      دبر ده بکر گشت بر عیانتر  
رفتم ز دم چو ز قدرش نمود شکست      بچشم کردون اشک سباه کبوترانتر  
ز نازه لطمی شهنشامه سجاعت او      زمانه سست کهن سنان و ستانتر  
کسب ز کبهار با نیر و ادب      مرخ لافی اگر است با نفس کلانتر  
شکست را بنودره در آنکه آورده است      ز کوته ملین ستکشی سپانتر  
کسی نلست جلفش نشمید عجب      دماغ او دهد از حکم دود و بجانتر  
نظام ملک تنها با و است البتہ

که دوست واسطی الحقد کو هر دو

زهی ندیده بفر شو و علم و فار ۱۰ بدیده نه و خورشید چو نوبل نهار  
همایی سایه بزرگ استخوان جاوید ۱۱ بلندیم لبها رخسار سهل شمار  
بآینع در آفتاب گرفتند ۱۲ بدست درخت از نسیم باغ بر دار  
چاکلشای جوامع صابن الدبر ۱۳ درست چاکلشکر شکن تلو کردار  
مداد خامه نوم هم دل مجروح ۱۴ سواد نامه نوم سه الوالا بصار  
برزم دشمن سوز و بزم دوست ۱۵ بحکم کاکلشای و بحکم کار کد ار ۱۶  
بدست بارشهان کرشکار رخ کنند ۱۷ فو کدوه در جهان دل است بارشکار  
پیش جمله تیغ حریف جنگ ۱۸ سپر برای یکنه دین مکر بود و کار  
کلی زیاده سحر نام سازد مکنه خورد ۱۹ بدور عدل نوروزان کند زبان کد ار

و علی که گفت شمع سجاد ص

نویی که هست وجود تو مظهر دین

نموده آن نور اکاس از انبار ۲۰ برای روشن دوزخ و نرا مختار

کسی ز بر شهیدت نبرم شناسد    کمان بر نداشت آتش گشته روشن باز  
 شهیدم آن کرمال دانا می    ز کار دنیا داده است کار عقبی ساز  
 جهان ندید و نبیند بیده سده هم    بگذر جاده چو او کار سازنده نوار  
 کدام عقده مشکل رجوع کرد با او    که او بنا خن بهمت نکرد آنرا باز  
 با سر که بحسنی برانداختیغ    با تا که بلطفی رساند آدم کار  
 خردمند گجاست چکارش افشاده است    نهاده بود همان لحظه سر بانش ناز  
 ز اشک و آه پرسید ناچار روی نمود    درین شب و فرار جهان سعبه باز  
 چرا شدند بک و جان روشن    یکی بسوی شب و یکی بسوی فرار  
 ازین جهان زده مردانه طرفه شکر    که با شمه شهید در پشت خند ساز  
 غوغای رحمت حق باد او گذشت و گذشت

بجای خود طفلی چو تنویر بر سر دست  
 بنجاک همچو پرف گشتان در دست    بکس که خواب شبی کمان در دست  
 نوی که را می نرسد دل روشن    بجای مهر و مهست آسمان در دست

کهن

گفت که گشته علم در جهان بر پشته      با قناب رساند نشان دولت را  
 فضا نوشتند ز جوهر لایحه تعبت      خط امان جهان خسرو جان لبت را  
 زد لکشی جلوتی تو می توان داشت      که تو بهار نوئی گلستان دولت را  
 یکشت خلیک بود تو سحابی کرد      عجب بلندوی سببان دولت را  
 کند بیط زمین فرض و سعیت جلف      فراح چیده از بسکه خوان دولت را  
 همیشه نر زبان باد خامه نو که است      کلبه کار جهان تیشه کان دولت را  
 طلوع اختر اقبال نور مطلع جاد      عیان نمود بعالم نهان دولت را  
 دیر خراج شمارد عروج خود که ترا  
 شده است شکش هر فردی دولت

همیشه ناکه جهان است در جهان باشی      ز خود کام ده از راه کامران باشی  
 همیشه ناکه زمین و آسمان بر سر      سران و هر زمین و تو آسمان باشی  
 همیشه ناکه بود جایی ناه را بر سر      سران و سر افسر از سر دران باشی  
 همیشه ناکه جهان نین رجا نیا باشد      جهان بسان نین و نو در و جوجان باشی

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| نحوان روزی تا قسمت آفرین         | جهان بان همه جهان نوبست        |
| ز هر چه دولت و اقبال در خصل افتد | بصدر دولت و اقبال در امان باشی |
| بعل ناز و شرف آفتاب راند حکم     | نمبند شرف و عدلی حکم را نباشی  |
| همیشه دولت و مملکت بکام دل بادا  | که در زمانه توئی ملک پر دولت   |

|                                      |                                     |
|--------------------------------------|-------------------------------------|
| این مقام کسیت ببار کس عادت کرد       | زمیدش با کعبه و لبای با جان سپرد    |
| در پیش فرق شهان از منصب افتد         | در کهنش فرمان درانرا منفر ما نبرد   |
| همچو نفوی دستها مانج در خمد کرده است | دین نباهی پاک بنیادی و بنو شکر      |
| کز زمین در آسمان آورده در زیر نعلین  | کیام و نبیادش گرفته از زیر پا نعلین |
| هست نیت الهی مطلق در یوان            | حسن مطلع رسیدش از جانی غافل         |
| بهر این طرح بنان اقبال ز جوش         | کرد کل خاک مراد از آب و شکر         |
| یکم آرد است از قید تعلو باش          | خوانم از بیت العیسی اورا قلعه       |
| نار فدر سیاهی بر در کعبه ان          | از زبان ناکر و حرف فغیرش را در      |

|                                        |                                    |
|----------------------------------------|------------------------------------|
| روز شنب کا شرف بخود میزدست از بس بود   | بشطاقش یک فرامی سپید شد            |
| گر کند از شمع محرابش شمع نورافین با می | ماه روگردان شود از افق تابان       |
| بر دباران غنیمت کشیش اندازد کلان       | با دگرند استقامت در مقام مبارک     |
| چون گرفت اسناد بنا شغل کجایش           | کورج کجایش بود افق حاکم            |
| بصفا می خبر است نیکویش را کرده         | ابراهیم صبح است از نور ماه و حسه   |
| ناج فرق افورامت گشت ناسر طوع           | اوقاد از بام شهرت طشت ناسخ         |
| نور باش از نسبت دیای چین بی بوجل       | بوریا به جو یا رفیق معنی بر و یک   |
| استانش را چه نامد آسمان عالم با        | بشطاقش را چه خواند عرش او در       |
| خادمانش آن فقیران نیکو دل است          | نام دولت در زمان شان کدلی بر       |
| دستگاه را برانش را که آرد در شمار      | باشند از سنج نشان بکدانه و الگو هر |
| بام حاشش چو کشتی بنمودار               | معنی جا کرم کردن در مقام برنوب     |
| در نظر با فعتش عالی شأن                | بشت ترا از بشت تر بالا ترا بالا تر |
| دلکش و مطیع و موزون                    | چون نباشد بر سرش بود از سر و پیک   |

|                                          |                                           |
|------------------------------------------|-------------------------------------------|
| کار فرما سید باکی شه جلال است            | کار سازی چون حسین آن میر صمد کرد          |
| آن بکی روشن چراغ دوده آل بریل            | دان دگر بردانه برم ارادت کس است           |
| آن بهمنیست هنام خویش کرده علام           | فقیر اسوده یکموان ناک نام آور             |
| ابن بصیر مستند دولت بگردن <sup>یک</sup>  | کرده خود را خاک بل نفوذ خندنگر            |
| چون ز قیض جلال صورت انجام <sup>میت</sup> | این بنیاد رستا بگوز از بگو حری            |
| سجده بکر بر دم از بی تاریخ سال           | گفت بر عقل عالی خالفاه فادر               |
| باد بار تا عبادتگاه گردون بود            | دوش از شمع و چراغ مهر و ملاه <sup>س</sup> |
| کار فرما شمع این معبد ز نور موقت         | کار بردار انجمن آرا بردن آخر              |

|                             |                          |
|-----------------------------|--------------------------|
| بیاضی است چون چشم روشن سواد | که نام خدازبت عنوانش داد |
| خداوند نام دسهر آفرین       | سواد بیاض نظر آفرین      |
| رقم محو نقش نیست ای او      | رقم نیست سواد ای او      |
| شد از خط مهر زین رقم ۵      | از وصفیه نامه روشن رقم   |

چو زدی بر سخن نقش حسن و جمال      ز خط زلف و از نقطه اش دل لعل  
 صاحبانش نیست از آن      که آید بگلشت کلک سیاه  
 ز جمع رسل انتخاب او نمودند      محمد بر اصحاب و آتش درود  
 چو تعریف جود است اجمع کل      کشد بر کجای او صاف کل  
 ز دم از گنجینه ضعیف او      بوصف بیاضی در کف کو  
 فلم در سفید و سیه تا شفاف      بیاضی باین خوش سواد بیست  
 بیاضی دلاد بر از صبح عید      بیاضش فحواں چشم از نابید  
 رفیق سخن بر روز مکنه دان      انبسی کی کرده دل بازبان  
 همه لطف طبع و سر ایا سحر      ز لطمه و ز نثر و خط به در  
 نزار روی سجدن نقد هوش      بدانا سخن کو بجایل خموش  
 نهی در نظر کلش دگر      بود در غیبتش به جانفرا  
 ز سودای عشق سمجهای پاک      شده خبر و خبرش دل چاک  
 جهان انتخاب است شرافد م      که داغند او را فتن از رشک هم

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| چون نه مقفای او شد سود      | ز خویان بکا کل کینه رونداد |
| بود قطعه باغی بعد آبی فاب   | در و هر کل از گلشنی انتخاب |
| سوادش بر کل نظر باشد        | نماشایه است سود اشود       |
| مگر رفته در کار خسر بر آن   | سباهی ز بادام چشم بیان     |
| جمن شهبان مرصع کلاه         | نویسد بر لوح او قبلگاه     |
| جمن شهبانرا چه نسبت بدین    | که بسم الله آبروی این جبین |
| نموده ز سر لوح او لبم چهره  | چو ماه تراز لاجوردی سپهر   |
| ز سر لوح او سب طایه است     | فنا ده ز چشم وانی است      |
| نه افشان بود آنچه خشان زرد  | نماند بر او رانی او در نظر |
| که حسن معانی ز زلف سخن      | بر دلموعه است بر تو قشنگ   |
| رسیده از غنچه ستر آن        | سخن را بر قدر بر آسمان     |
| ز سبزه آن گلزار صورت کدر    | بیاحسن سبزی معنی نکر       |
| بین لبست رویی و رنی را نیکو | که هر نکته است آسمانی درو  |

بر اطراف قفسه وزه کون بر آن      بیاضی حواشی نماید چنان  
 که گویا که صبح صفی سمن      محیطست بر سطح سبز چمن  
 فضا اندرین صافی بوسنان      نشاندند نقش بحر خیال  
 که افتاد سبب زخندان      ز طاق دل عاشقان فکار  
 رزاز که بر کاغذ اطلالست      اگرخواستش کاغذ زر و است  
 نظر ناره کرد و ز دیدار او      مگر ما به جان شد امار او  
 ز صافی و نرمی چو دیبچه      فدا ده آبس کاغذ خوش نشین  
 چنان سرد از دست خوابان شده      که خون حسا بر سپیدی زده  
 بی حسندی چه کما در دوسر      بکشد این حسائی و ز همانکر  
 ز رنگ مضامین زنگین او      شکنج زنگ حسا داد و  
 از دبا زنگ حسا آن جلا      که کردید گردش ز جدول طلا  
 چه جدول بهورونی آراسته      حوالی کطار چون راسته  
 مگو جدولش آن بعد آفتاب      که هر روز و شب باز ز تاب

بود خط نفیسم از باب فن      بی کشتن کرد و پیش سخن  
 چو در برم ارشاد اهل هنر      شود و اور فاشش گوی مکر  
 که شایعین کثرت ده آید بال      ز پیرش کار دل اهل خال  
 بیابانی نظر باز عاشق سخن      نگاه می باین تار و مجرعه کن  
 نگاری سر ابا پی رسا بکر      یکی دسته صید و کلها بکر  
 سر کشتن باین باغ بی خفا      بهشت نباتات پارس و سوس  
 کل از جوشش الفاظ زبکین باین      جبهه افغان معنی روشن چین  
 بکن در سوادش بعرفان نگاه      خجلی نموده آ نور سیاه  
 ز باغ نظر حرف کن مخمصر      نظر کن باین سبب باغ نظر  
 بیای سخن کرز تو تا کهن      خلسه بود آفتخته با سمن  
 نفعش نایاب صابش کنون      کل از خار و خار کل آید بر  
 بلی کم ازین کی بود در فبا سمن      نظر کرده جان معنی سنا سمن  
 سجات اله آن چین جم و سفا      سخن دان سخن بسنخه سنا

که با تو در آتش شد آفتاب کبر    کند خط بد بواری مهر منیر  
 ز قدرش قناد آسمان از شکوه    ز کلمن او نشنیده بی شک کوه  
 محبط است طبعش بعلیم کل    بیاضش بود شهرت انزل  
 آتشی بدوق نشاید و وصل    بجان بخشنی روز امید وصل  
 که در سایه اش صبح اقبال داد  
 بود معتبر تا بیاصل از سواد

زهی دلت قصر عالی روان،    که زور برده برین سطر عفت طاق  
 فلم در سواد سخن ناستانفت    چو توشاه بیت بلندی بناقت  
 بزرگی در وقت نیایی تر است    مسلم ز منزه با نیایی تر است  
 رساندی با وج آنچنان کار    که کردی ای خدای افلاک برا  
 زو صفت رقم نابعت سید    سیاهی بکیوان ز رفعت سید  
 جهان صوری از در لبت سسی    فلک قدری از در سبت سسی  
 ذکر سبک کرده نبایب    ز غرض آمد آواز کای حبیب

اگر طول طومار کرد بغیر ص      ز عرضت حدی نباید بعین ص  
 شود عمر خضر از چه صورت سخن      که طولت نکلند بطرف سخن  
 سراپای تو فرج اندوده است      کلفت عتیه ز مکر بوده است  
 صفائی است در روی کار عیال      که صبوحی بود چون کجای کشتن  
 شود در کجک از صفای صمیر      صفائی سخنم چو شکر لبیر  
 کجک را صفا بود در کاهه      که مهناب میر پدش استر  
 چو نوراحت جان و آرام دل      نخبه دار بن عالم آب و گل  
 اگر از بدون روی در خلونی      ز روی درون شامی خلونی  
 چه جلوت چه خلوت ترا در گفت      جوینی که اورا بود در طرف  
 بنویست ابوانت ای رفودر      که کرده ثبت شمع را شمع روز  
 ملک باید ز آستان درت      ز حل سایه با سیان درت  
 نورت پرده باز یکدم درون      بر خلی و خلی آرد بیرون  
 ز وسعت نویی عالم کن فکان      بود مفت طاقی نو مفت سکان

|                             |                           |
|-----------------------------|---------------------------|
| ازان طاق نوتن بچشم داده است | که سفت فلک است افتاده است |
| ستونهای زلفا زین پیشکے      | ز مردی شده مفت خود هر یکی |
| تکویم ستون سرو تو خواسته    | شده جلوه کرر استه راسته   |
| ستونها مگو مجسمه را انسان   | بخبر بد و فقر دیدم انسان  |
| گرفته دل اصل و مادای خویش   | بریده زبونند و اعصای خویش |
| پی خویشن ساری از نس نکلان   | بسی داده من دزراش خویش    |
| بجد فر اولن و جهد نما م     | الف دار جا کرده در ایفام  |
| چو معمار بر کار بامت رسید   | جوازه ز کردون نه با کشید  |
| را بنده حرف و صفت بام       | نفس حست طلک بیان و السلام |
| شده سر بلندی ز نس حاصلت     | فلک کفن آید کراں برد      |
| فلک را تکبیر دلی در حساب    | بر آورده خواجہ جم خباب    |
| خدیو جهان خواجہ نادار       | جهان کرم کان صلح و وفار   |
| بافصه اجلال از دوشش         | را دست اقبال از راستش     |

سنوه از لهر بارشش کان منیع      بکوه از کمر دارشش لشت نبع  
سیرکشان کوی چو کاه او      نن بردلان خال میدان او  
زنا حبایش حر آشفته دل      زخس کلاشش لهر سفته دل  
فلک سیری از فکرشش بگرام      چنانگری از بهشتش نیم کلام  
جهان سوز چون برق شمعانم      دل افروز چون شمع درو بزم  
بنام دبا دازه دنیا گرفت      بلطف و کرم ملک لهارفت  
ز بحر نفس داده با چشم آب      فدا ده آ دربار چشم سحاب  
سره برون صفش کجا من بجا      کنم به که چشم سخن برد عا  
بود نامکانراست زرب از تکیس      مکیس خانه ابن بکانهرا تکیس  
بی سال این فصر کردن جباب      سحر بوده ام با خرد در جباب  
بگو ششم رسید از سر و شش این نوا  
که عالی بینا خانه دلکش  
صیحه طرقت مسدود از صفا عهد      سانی بیاز باد عشت قرای عهد

ا. ازین

از قبض بارعام شمشاد طبع خلق    داشتند بی لطف تو صفای عهد  
 ای نویسنده عدل که در روزگار تو    زنگین شده است عیش جهان با عهد  
 من طایفه قدر کف تو عروس فتح    بند ز خون دشمن چاییت خانی عهد  
 کرد از چرخ مهلت جفمت سر چار و زر    بنود کناه او نمایان بود با عهد  
 انبک تو فتح رسید از سر و پیش    روداده است عید در انداختن عهد  
 نادر روزگار بود باد باد از لطف

هر صبح تو چو صبحدم دلکش عید  
 ماه تو شام شد و من از بی آوا عید    خم شد و سر از زمین بوس تو برگردان  
 در ندکی از از دجام سر فراران بدرت

با محراب باغی امروز با صغیر که داشت  
 سال کم کردن بهی بکسر نو با ده    خواستم دی ز سر و شکی که بپوش خورده  
 برود در حبیب فکر سر و فرمود آنکه    کای سبزی در سخن از شعر ز انسان  
 صنعت تعمیمه منطور کنار و بر خوان

نخم اقبال سراسر ایر بردن آورد  
 چون نیم فرج طوی جگر و سیر ساخت از داشت دل روی <sup>راکلار</sup>  
 سال نارنج بخدا مخر و عسر نمود  
 جای کرد یکی غفد و در شپوار  
 فعان که بسجوانم در ازیان ازین جهان شده بهره مند <sup>کل</sup>  
 زدم رفت و خرد گفت سال رفت  
 که های باد اجل پر تو شکفته کلی  
 صد کفر قدرت خدائی چون شد بر خلاصیت <sup>در</sup> بخواه در  
 نارنج طلب نمودم از غفلت کف  
 آند کسوت مهزایان برد  
 کرد چون از امر سنو کرامی زاد <sup>کام</sup>  
 سال نارنجش ز غفلت خواستم <sup>نعم</sup>  
 ماه عیان نوردم رو بر کینه <sup>حسب</sup>

آه شمس را حسیب ا لہ زبن جهان برا ز قسوں فدعا  
 گفت تو قنق سال جلت او  
 و اصل حق شده حسیب خدا  
 ز جشن حبسہ نو باد گل دولت چو میر خلق جهان را نمود بخش  
 گفت پر خرد سال این مبارک  
 کہ کرد سنت اسلام ادا الفرد رب  
 کرد باد دولت افعال پس از فتح جهان بگذرد وزارت چو کران صفدر حک  
 بدو مهر و دو تاج بکنم کر لطف با دم آرد مکر از صلت آن صفدر حک  
 زده بر باد و صفت اعدا است  
 داد از نفس فلزم رب جهان حک  
 کنج نخواست و صفت لغی که خواجہ محمود چون زج برده کار ختم صفت  
 آوازہ فدوش ملک اعدا ز صراحت کسوی حور صفت رایت  
 زبن کوچه باغ چنان گرفت سایہ کل باز غنچه کرد و غنچه باز شلفت

از فکر اهل حاجت بکدم نبود خوش در جرم که چندین در کنج خاک چمن  
 سال وفاتش غفلت سجو آم که اغیب  
 زلف نعام محمود خباب عدن شد

بخشم مرده پیشش باد صحبگاه آمد مگر کردند صاحبان بن ز راه آمد  
 صبا خوش روح افرام بر سر آمد که از راه خوانین امارت دستگاه آمد  
 بحد العمار دیده مهر را آخر بکا صقیل آینه بارگاه آمد  
 اگر ز خوشنالد کلشن خبر جادارد که آب فتنه اش در جوی از لطف آمد  
 رسید ابا جمیع که بر سر و ماد بکر زبند و سناسه عالیقدر ز فزون آمد  
 بر وزن کردن رسیده از ابای معنی را بیرون از دامن شبش بر می نمود آمد  
 برای دفع جور و رکار از باری طالع پدیدار بر ما ملجأ و ما دوا نپاه آمد

بی سال فتنه کمال من سر بر زد و مصرع

فرین هم سوبی ما دولت امسال و جاه آمد

سحر که بر فلک فدر برم عشرت چند ز حسن نه نو با ده زیاض اسد

ز انصاف

ز افقهای طربا بسبب دور زمان    بختک حرج ز خط الشعاعی جز نبند  
 بغرم بزمش که طر ز تمام چو پیش    که نابود یکی از جمل مطربان است  
 کشید چو دشن از آنکه نوزد این طغیانی    که کوشش لعلک نشسته چشم کاینه بد  
 بجایس ز توفیق بران از بس    به عرض آمده زدی پای را بپوشند  
 بنوده است در چون خدی بکفت من    بکنج لعل سخن خضم ز حامه کلید  
 بدین آمده این هر دم که ناخجست

او با بجا چشم سنن نبی گوید  
 بگو ما در خاکم ای عیسی زینار    بدین که هست نرا ملک با آن کوئی  
 بکن لفاخته بدم از سر افلاص    که نوده ام جو زمین در جهان سنج  
 اگر رسال وفا ختم دلب خیر خواهد  
 جدید بکب بکن عار و شج  
 بجد اله از اوج جاها خبر    شده بدوشنی بخش چشم وجود  
 خرد گفت نایح سال طلوعش

ز برج سرف کوکبی رود نمود

کونبد بر دپش امیری بسجود مدجی پراز صنایع و غانی ز غل غلش  
پیشش جو خواند گفت که فردا بستم نمانش و برنج در صله خرد ارج و شش  
شنا و صنایع روز و کربا برارید به راه خود گرفته خرمی چند با گشت  
حاضر باشند الباقی و عده مرا کفنا چه دعه و چه وفادار گشت

خوش کرده تو هم بر روی دل را

من خبر کرده ام بر روی دل تو خوش

مولا امیر آنکه گفت کن بودش جا ناکاه از انقلاب شد صدر آرای

سال تاراج منحصراً گفت خرد

هیهای پا کشت فرین سهای

داعی از عشق آن لپه کا ذر هست در سینه ام که بشود

ربزم از دیده جو جو یه سود

داع کا ذر یست و سود نرود

بر دلچسپی زنی از من دل را که ملک زان فلک بفریبند  
گر بسودا بدین نازشش  
لقب جان شیر بهانیر ببند  
ای دخت خواجه دخت آن به کاندربی نام تک میرد  
کوبند دل زوی سلطان شیخ بکدم نکینش سپرد  
از دمه اش میباش این  
هستار که قلعه آب کز د.  
بر نیاید دست جان کاری بغیر مکنش که خوش شده  
شهری از روی او نخواهد مجو گرمی از پوستین گرم زده

خواجه شهید را چنین توفیق  
خوان احسان اگر گشته بود  
محمده کویت که خانه مرغ  
بر بر سقفه اش زیاده بود

خانه داری نهید پیا رنجبهر آن کسانرا که بسته کردند  
 سالکان برینال گشتیان  
 خانه را در کست قفسارند  
 کرا از چشم زوز کمانرا تراشید نشاید کنه در جان گرفتن  
 بود بزخون خفگی جسم کردن  
 سلاح از دست بستان گرفتن  
 برو خشر الهی چونایم سلم . گشتند باز که آن روز باز خواست  
 بکن منقاد آنرا که سرگشت ازل  
 اگر زیاده کمی آید آن گناه نیست  
 شنیدم یوسف محنت رسیده مه اوج خفتن نفس در دردیده  
 بقعه حله چون بر سنگها کرد ادا کرد این سخن بگوید اگر در  
 که بود لطف حق از یکسان " زبهن کو سخت باشد آسمان دور

وقت بری مسی ط لا کردن نبود خواجه شبوه انسان  
کنی اطلب بار خور دسالی چند

بچه اسپ از سیاهی دندان  
رسیده بود بدان کار سردا که شود جهان بیدیده مردم زود و کفر سیاه  
که آمدی بی اطفالی آن محفل تر  
بان شناس که داماد سالت در راه

خبر مقدم در بابی کرد راه گوشت . آبروی بکلیستان کند و بوی این چنین  
کاهش کشید بر کجاست نه بودی میفتد کرنی آورد زرد آبی بروی این چنین  
سال نارنج قد و دست خواستم عمل

زود رقم آمد بهار زلفه سوی این چنین

جان ز ظلم آنچه میبکند حاصل داده در بسکده بیاده و حیا  
راست یقینند اینکه میبکند

صرف مال حرام جای حرام

شاه علامه قسم آن خام زندگ  
 سال نایح جلالتش سیر خرد  
 کف آه ستون علم افنا داز پا  
 بنت آگه اس از قصه نو فنی کوفلا طون بود اگر مله قان  
 بهست اینجا بال آسته  
 بسته چشمش نین جسدان  
 بجد الله حسین فادیه بر نهش دل . مظهر باز گشت از خاک معنوی ستمکار  
 ز نایف خواستم نایح ابرج سبیل  
 باید که نشاند عدو را کرد آواره  
 ای دلغا غصقه دوران زین جهان شد سوی سرای  
 سال نایح جلالتش نایف  
 باد محمد را خدیجه کف  
 آه از غزای محمد حسین آه جان از صوری مل از آرام خانه

بر مردمان چگونگی نکرد و جهان سپاه    چشم و چراغ دوده و در نیاید صفت  
 زان گونه دود آه جهان را فرو گرفت    کز دیده آفتاب جهان تاب بجای، <sup>صفت</sup>  
 حرفی نزد سر از بی لاف جان و آه    بشتفت غم و جگر روشن کشتفت  
 بودم بفر سال و فاشش بر غفل  
 رحلت نموده مجربین از جهان <sup>صفت</sup>

بسم الله الرحمن الرحيم  
 نه آسان گشته اند آتش زبانا <sup>صفت</sup>    نفس اشعله سامان کرده اند از سوزش  
 در آغوش صند تکینه کو به طره بنیان    که چون یکم نشی در دل در با ساحلها  
 که ز انسان آید کل ز کار دانه یکش <sup>صفت</sup>    بود موقوف بقدر عزم ترا حل مشکها  
 نه کفر و دین را گشته دبر و حرم دارد    که من آرام را کم کردم و جویم بسرها  
 فی مظهری استاد و بناساز را ماند    که از فیض نفس پر زد و جان خود را <sup>صفت</sup>

نجمها پادیه در جست و خیز دلهای ایلا با ایها ال فنی اود کاسا و ناولها  
 منسوبانند ویر و پیوسته و منجانه و سجد که نامقصد چنین بسیار و پیش از درها  
 کجا ما و سکون و عیش و اختصار ما در بن ره بسته آرد زندان را هم بختها  
 ندارد آن دم آبی که نرسد از لب را یکشیم کرد و پیش دریا هم بر ساحلها  
 زن بوفسین دم از عشق و زری شمع از حافظ  
 که عشق است آن نمود اول و بی افشاده

نه سر لوح ندگشته بر لب بخش عنوانها ز نامش منصف برین کلاه سی یاد بوا  
 چو سبیل از آبر آمد سومی یا بلغم لب با وصل خود رسد آقا پس از قطع بیابانها  
 مجبور فعت که دایم بر کنار از زخمی باشد بدلوار آنچه کرد و صرف از خاک کشتنهای  
 بفرخ خوشن را و اندازد ای کلمه لال ندارند احضیا جی با کلمه سر در گریبانها  
 در آب از نجم رجا کشت برین رسول بمعنی  
 که کرد و مایه در از پادیه نوشی خورده جانها  
 زنجیر سمیت لغارت و اندران صفت نرگشا شکب و صبر نایاب و نوانها درین وایها

من بغیر وکل جبین باج وصل سپید است      که دار دنگ اندامان من خاریاها  
 دلم همکار دانی شکست جان جسمه رب      بیا آسایش دلم با آرامش نهجا  
 بود عنوان باطن طاهر احوال دل از دست      چه سپری بدین از دست جان لوتیا

نسیم جدیه کونا مقصود ره برم کوشش

چو کرد راه چند از بحر آو بزم بدماها

بدین لطف می مهر از لب کیوینارا      برار از رنگ آن آینه راز دل مارا  
 چه شکل گردانند قسمت از صبر طین مارا      که آورده ابرودن آنخورد از سنگ مارا  
 دل بر آتشی چو کج رسیده اکران دارم      که از ناب و ناب آب کرد ذره خارا  
 چه حاصل کریمه از خون دل میغان آتش      ز طالع نیست همچون شکستین داند مارا  
 جنون بل غیبت بی نیاز از فصل گل باشد      که نبود حاجت آید آتش جوش صبارا  
 بل شوق زلال خضر طوفان میکنند می      زمینا کن بجام آن روح بخش عارف مارا  
 بود بل سرک از چاره اتم سوز دلم عاجز      فرو کی می باشد ندای با جوش دربارا  
 همان خون منجورم از تنگ مطنفی درین محفل

توانم کرد چون پمانه خالی اگر چه بیارم

نگو غافل نگو دانه طینه است دنیا را      که نیاید شیدای دلجو دانه او درون کوه صحرارا  
بگذار خوش دانه حجاب آرام دنیا را      بچشم از شام حیران گوشتا شید خانه خراب را  
بغیم چرب شیرین عاشقانه ترافع کی بخند      بسودای مولایان ز کار نیست حلا را  
طردت کم بود با سینه کز سنگ میروید      ندانم از کجا این جوشش است در اعتبارا  
نکردم بای از سر کراه دوست مغذوم      چشام نه خورده عشقم که نشاسم ز پر بار

ندارم قدر در آن لوفین در نه طوطی طبع

دهد در کس سخن سنجی و بیانا را

چنان لعل لب از اعتبار قلندره جانرا      که از نسیم کرد کس بار دور حمارا  
ز حرف غم زبان ناله چو است چون بندد      که رفتم بجزیره عاسق لعل کربانرا  
بود اهل ضیون احشمت فضل از عالم بالا      که جبرایر آبیاری میکنند نخل سیانرا  
جبرابیل در دست ظاهر و باطن میداند      که بیرون درون یکدست است بهر نظرانرا  
دل عاشق شکاک کس با سانی نمیکرد      که این ادب است موعی کرده از آن نذرانرا

رود و صلب بر باد از تنه‌ای که متداومت کند بی آب بجای تنه‌ای نابا تر  
 نمی آید کسی را در نظر از مستی و دلت کله چون از کوئی چشم بندی بود شما را  
 ندارد کار دیگر خرج غلبه از آسمان کسی چون دوک بر انگشت نیچ کجا را  
 سجامت شبی که زیند فرو شد با سنجی شیخی  
 که چون نام نریمانند فرزندان کرمان را

رسیده اندم که خطاف اندر حریفان را بخوابد رایت فترتگی زلف پیش را  
 بفریب تیغ کی اصلاح یا بفرقه خطش کس از دسرزدن بسیار شایع و کج را  
 لبان برور شدی صفای از خط ناپاک زایل آرد رنگ لعل خشان را  
 کند از پهلوی خط صفحه بدادر و جراتم که خط چون برود قدر صفحه حریفان را  
 نمود این نکته را خط رو که شکام به دور

بر آرد خوش ریختن دود از زهر کلسنا را  
 ای لایزال نظر رویت مشکین خاها صدر زرد در خیال تو چون نطفه راها  
 زلف بدست چون میر کردی نیم کار جهان را پشت رو دبار اقبالها

از خورده کز آن یکی بخت بد بلاش کز آن  
 دارد بلی کار کس یا پخته باغ با لها  
 بی وصل خیران کی بودم شغل چرا کردید  
 کز آنکه هر منی شد این با نه چو ن س لها

بج جانب فرا این شسته ای را      کس گرفتار مباد این هر جائی را  
 روزن از لسته کرد است شایسته      جلنده دیره مهر نو بین ای را  
 شد موس عشق بدوران جمالت      خوبی خیس خرد از عاشای را  
 از پی پرش من کر ملک آید بایم      وحشت کنج لحد کوشه تهای را  
 ناسیم بر پروانه محفل نوز بد      شمع شکست کله کوشه ریغای را  
 بنوا این سب ز آواره بر عامی نک      کوز در کوش نهاده سب تنای را  
 سه دلبوش را دید جو در باغ نهال      کرد صد شاخ سیر جامه ریغای را  
 کبست نوبین که نادامنی ایت کرد

شعله با خونین تازد دم کیه ای  
 بخور دلبوش که آند جراجت زن ما      بهم چو شان غل از بهم شکن ما

کجائی ای شب غم اسحر که از پی تو چو شمع بر لب سماوه جابین روشن ما  
جهان سقلی نه جائی سلویان باشد کز فتنه خاوری پیچ شعله دامن ما  
بیایکینو چو ربک روان بنامیند

بیم ز تفرقه اجزای خاک گلشن ما

نشد خلق و مد جان تازه در زن ما بود کفتن دلها بهار گلشن ما  
نبیم دشمن کس یک چرخ این دل کند چو سحر خنده پندار شد دشمن ما  
نگرده اند بآتش که آفتاب رسد چو آتشبانه خفاش روی روزن ما  
ز کله خنجر است نهالی که برگ و بارش فروخت مارا دست نهی بدامن ما  
قتاده نام زبان پهلوان طوس بجای سخن بجز که در کشت تا فن ما  
رود و بضعف تن از ما برون چو رشته اگر ز چشم سوزن بر اند طوی کردن ما

نداشت اسبیم چیدن بخود غنیمت آفرین

باصل خویش رسد خاک چون شود تن ما

موسی ز ولیده ما افسر حجازی ما کرسی داغ خون بخت شهنت ای ما

شایخ پر پیوه لطف تو سوا افتاده است      نسبت ما را ببل از نشینه کونا هستی ما  
 مهربان کرد فلک را و ترا رام نکرد      ناله نمیشی آه سحر کاهستی ما  
 که بمقصود ره نزد کینه می بنواهی      بیاکش از ره بیهوده گمراهی ما

کینه را مهربان کند حسرت جان کاهستی ما      دل آتش شود آب ز طبعش با هستی ما  
 غم نمودیم در زرع حاصل ز کمال      غم نخبست کی است رخ کاهستی ما  
 کرد ما را از کربان گل اگر صبح ببارد      و اچو باد ادم نشد دیده آکاهستی ما  
 در طلب مهر عزت عمرم که داد      کرده نیست ز کف دامنم چاهستی ما  
 کوشها گشته نوبق ز غفلت در نه

هر صد ایست صفیری بی آکاهستی ما

بخارا بنمود انبکه کرد بد آسمان سپا      بر آورده است آتش تنیم دود از دریا  
 چه پرسی از سموم جانکه دارد عشق از ما      طپان دیدیم چون تر با بیاهی جاده صحرا  
 ز رسوائی نباشد الهام عشق را بر ما      بجانان بر در دشمنی بسیارم چون چرا

گرفتار حجاب عقلت از بند بختی بختی      بود یک طعن قیدی بسایه پیشانی  
 چنان از کندی در غم زلف تو دلبرم      که شد تا نفس محمودم چون کشت  
 بود خضه اساز تو از مشاطه سخی      نباشد کشتن فردوس مخاجم  
 چه باز دوشست بخیر آن عطر دلکش      کند کار کند جدید اینج از دم کبر  
 ز قحط شعر فغان غریبان کوه نش      که ناطق بجز آیه بخلص میکند کوبا  
 نه روی زور دارد با تو عاشق تره زار      دلت پرنارک و بسا سخت افتاد چون  
 هلاک صبح خبر بسته بر آواره چند      ز چشم ابرو فرون چسب کن ای برجم

مرا از قصه مورد سلیمان یاد می آید

شود و فنی پیش حضرت نوح علیها السلام

سازی بر هم زنی و باز ساری خانه را      خواجیه معقولت که کرد این بازی  
 آنچنان شد فحش جانباران کسب الخولع      کرده دینکشت چوید جانبار دانه را  
 بنست دود از تنک کربهای شام قنیت      عجب که کس از چو بنو قمر کل سپاند را  
 فکر فردا خم زرد کردن استکان

نبت از کوب زخمی سدا نه را

شمع کرد ماه چار تو چون کاشاید    رفعتی دوی سکنند فانوس کرد آن  
لبکه در نید خود آراستی است نگیب مین    خبر و پیوی کرده همچون کسب و سانه  
عشقه پری اگر چه بر دستم رار کار    دست افشان کبرم در می همان  
خوف کشته است خفت کلمه دشندان    نبت باد بیا دم محل کار شعل خانه

ناکجا نوفنی فکر سوز صاب نشو

پر کشتی واکدار این بازی طعنه

شد بکه تیره روز سخن در زمان ما    موبد چو خامه بر سخن ما زبان ما  
ناصح برو که آتش سودای او چو شمع    کرده ریشه در فم اسخو ان ما  
مرغان خسته از خصل و علقه قسم    هر جا نشسته ایم جو تر اسنان ما

نوفنی کشته عالم این مصرع کلیم

چرخ و نشیب سر این زبان ما

اشک مانند فم رونق کار است مرا    هم زبان مسیح و مهدم و بار است مرا

عینک بوفلمون سینه بچشم حیرت    هر چه آید ز طبع و بهار است مرا  
 سر نوشت من بسج آدرین بحر کی    که نیکو بینان نه کنایست مرا  
 چه غم از سر و درم که لبان کل زرد    آنچه سیمای خزان رنگ بهار را  
 کرده خود را علف تبع ازین بشویم    با سبزه و سبزه جلین چلایست مرا  
 چه بهیست که کارش نه خوب است    رشک به حالت آینه تار است مرا  
 با باکم کند انکس که روم کردش    در جهان طالع زرهای شمار است مرا

حالی من شده این مصرع صفا تو منی

دایم از جوش سخن چو سبب است مرا

آن عارضی که هست از و با صفا    سازم جان خویش بر در و تمانی  
 خواهم که بای در ره سپهر رسد کتم    دیگر بر آنچه بر سرم آید رهبار صا  
 نادانکش بیفرقه ای صبح پیش ازین    نا چند بیکم خفاست جدا جدا  
 شد جان زین مرا چو چشم شد دل    ای آب فتنه باز بچویم بیابا  
 ناکرید ا حروف بر انجام کار شمع    خندند صبح کفیت که آخر فنا فنا

کفتا کران آن خدا که صفا کنم از دور البینادم و کفتم مرا مرا  
 نوبق دل سبار ز غم بشنو از بخت  
 در کشی شکسته بود نا خدا خدا

کمی آماده چون برک طریقت طرازا زبان خوش سخن کین رفته سازد دلنوا  
 چه دلهای دست افتاده در خاک عطا کند آن طفل ز عید چون مهر جوار بر  
 سخن لازم الادعا کند و درو خود گفتار نمودم از موزن کوش این حرف را  
 محالستش آینه مقصود کرد بدین . چو شکست نیست نماند کسی زین جا که در  
 بسوی محبت کارم افتاد اگر طفلی دین در صبح بر دل با جسته هاشمیه را  
 کند نوبق عمر صبر را طبعی بجزم

رساند نامیض از صبح طومار دارا

در عشق است هر کس قطع نتوان کرد اینجا ز دندان دشمن جگر دکن این سخن  
 نخواهد آسان کسی عشق مشور سبزه سوادی کرد روشن هر که شنید  
 مخور افسون دبیام یک عمر در پنا سر آمد و فت ماه نو کند نال سبزه اینجا

تواند گشت چون نخل منظر نظر کارشن      بچشم دیگران کسی که غافل از این ایجا  
 ز فیدیستی امکان نیست برین ایجا      چو جان خاک و خون یکجور بسیار ایجا  
 شدم بر و نکردم صلحا پس که نوا نوا      که باری بر بستم فاسم خم شد چون ایجا  
 بود دنیا سرخ و زرد چون نیل کاهه سبزه      که باد امان ز تیرین رود و کجا ایجا  
 من بوسیدن پای کار برین فیهیست      سنفق دارد ز خون آرزو صبح ایجا

ز سخی غم مخور در عشق تو فتن از غل سبزه

در قصه است مشیت از کشت این ناله ایجا

کند رخ آن کجا بر لبم هر خنک      کتیده عقده از کار دل من با خنک  
 بود چشم طبع بر دم دو خنک      جو خاتم باید اول حسن رنج خنک  
 درین محفل دلم گشت غمید از کجا کلام      رود آتش شمع در پیر دین از کجا کلام

نوالین شد صاحب آوازه در برم سارا

ز بار فکر باید حس فتنه خنک اما

مبکس از سحر رود دل و جان را      فغم ذکر کبریا نغمه روم و ناله را

مازابلین

چه کافر یعنی سر در چشم ز کافان  
فضا چون قوم فرعون است چون کافان  
سر زنده را در خلوت غم مشکاشته  
همین لاله که سپهر بود خوابش را  
در اسرار و پیر روی در در عالم دیگر  
نمیدانم سپهر و آفتاب مابینش را  
ز خط کفم شود کم روی آن لبندام  
که با فوت رجالی کند لعل خورشیدش را  
درین مجلس کنی و ابا کی ساین نمی بیا  
که ترک کرد یک سر به طاعتش را

ز فتن از خولش بردن راه نجات ترا  
کشیدن ز حبات انجانست ترا  
ز فتن افغان آیدنت فتنه یوش  
کارها همچو فلک در حرکات ترا  
کریم فوید صیحت و اعطیت  
رحم ز خولش بکن فیت صلوات ترا  
درین اشراق اگر خوانده بودیم صبح  
سینه خولش کنایه یاعانت ترا  
در ندافت بود از عاشقی از سلیم  
جرح بر جاده بکشیده یانت ترا  
هست نقد بکذری دخل نداشت ترا  
نقد نفاس که در حبس جانت ترا  
برده کز فقره کلف ز مدام نفیست ترا

ایرانی

هر کجایی که در بستان بستان ترا  
 دلفری بند از آشوب و جوش ترا  
 سنج چهار توان گفت کنون چشم ترا  
 تا که این دل خوشی بکشد آید ترا  
 از چه چهره و دیدار چه خون چشم ترا

همچو مخنون با قضای بد خو کردم ما  
 خانه نکرده و حرم کردنش نمیکردم ما  
 بزنک آتش سوزد شراب بنور ما  
 ب بن برف کزد ما سنا ب بنور ما  
 ای خدای من سر خط خور و درشت ما  
 خاک درین بستان بستان ما  
 نا از خیال رنگین در سر بل است ما  
 هر مصرع شکفته رخ گل است ما

فرشی لوان بخت بستان ترا  
 بن بیان فلحی ناک بود سنا ترا  
 کشته رفیق فال بود سخته سنا  
 کز هم یکو سخن آهسته سنا  
 کچ کشته از بزرگی عمامه کرد ترا  
 تا جست در بستان این سخته سنا

یککام بی عصا نتوانی برافروخت  
 باعث بکوی پاتوب کشته شنبه  
 پای دلخیزم بر سنگ آید نبر را    شده کمان شپت از کرا بخالی من بشنید  
 سبیل تند اشک محزون رخسار آید    جمله در شسته آید دم خانه نخبه را  
 هر که چون ماکو است بی پر کرده در این کلاه    صرف کار حلق سازد در شسته نبر را  
 کج میفهم از کرد و خفرت دلی نبر کر    دیده با یک چشم هر را کردین نبر  
 پیر شهر بایدستان میگذرد خصلت ز  
 میتوان بوفتنی لحن زلال ز زارین بر  
 بردم بین دست شوق از آن بقدرتا    چون شعله تا کردیده ام نبری سوا افتاد  
 تا در هوای وصل او عالم بقدر آرزو    بگذر شنه ای کلون خواهم جویمو ستاردا  
 در راه خوابان یکمرد محسوس خواب شود    چون یک کوشه رزق خاک دامن کلاردا  
 افکنده خود را آفتاب خاک از سگ حش    کانی شپت تا مها که از سر دیواردا  
 چون مرد مدد در راه سبیل بوفتنی دارم

کر تہم اشک بکند آہ از دست لوارہ

بجہ در سوز و رداد توان عسقر آور  
بار با فتنہ آئندہ ز لکھام رو را  
سکہ ابرو تو شبہ بن حرکات قناد  
سردار طاق شکورہ بگویم اورا  
کشتن کو چہ دارد طمع عجز آری  
جامہ در ماتم مانی نکش بد مور را  
بیج در سبتہ قہاری نبود فرزند ہم  
جستہ لوس تو جستہ سنفالورا  
عرصہ سلطنت حسن آن طفل رسید  
ماہ بکھفتہ سوز و غمہ بردار اورا

دل بجایان و جگر داسیلا بیک

کرد و فتنی بر از صبر نہی پسو را

من و نفیس ایل العنی زعم برون آ  
از باد پیش بکند و فکر کم برون آ  
بشن دفار سے ہجو کج آن توان  
بغنی زخایہ کستہ با قدم برون آ  
عالم فر از عشق کن آفتاب جزا  
از جنس غایت یکبار مانند نم برون آ  
تا جذبہ می توان بود و عقدہ نفس  
چون لوحی غمہ از رنگ یک صمیم برون آ  
کرد است این نصیحت آئندہ سر خط خود  
کرست آفتابی از خانہ کم برون آ

این آن غزل که تو چنین فرموده اسپیل  
 بیکه بزرگ انشایی دیوانه هم بودی  
 پشت پهن کرده هوا چند در که می شن  
 ای زرد دم چو یک پهلوان فداون چرا  
 کوم قصه های برین غم اوز  
 ناکامی کامل تو شب آید خواب  
 کرده روی لاله زندگینانی آب را      داده سرود کشت در سوزانی آب را  
 مبروی باز کرد بدین بدانی که صبت      نیک ای عمر تنگ سر مایهانی آب را  
 پاک طبعانند یکسان مل زرد بک دود      دیده ام در کوه هر چه کانی آب را  
 انتقام رستان شایسته لک یا بر      کرمی خورشید سازد آسمانی آب را  
 نفس لپی از جدیجت نتوانی است      از زمین بر جرح چون شرم آبی آب را  
 آتش عبرت علاج طبع کاهل مسکنند      دفع میکرد در جوش اندن کرانی آب را  
 باز کردانی بدل اکرم چشم از جوی بند      عکس عادت عالم از آتشانی آب را  
 می کشی دارم بطرف مانع باغلی سوس      کرمیا چون نخل می نوشند نهالی آب را

صحبت خوبان بد فوغبی از این جهان    عجز نمی حاصل از کل صفت دانی آریا

در باداد بجنب چو سرمی بریم ما    از جای صیب فغبی میسریم ما  
در فرقت رستی ایام ما بریں    کو هیچی از ننگ که بسرمی بریم ما  
از کریمیکیم سواد جهان با حق    دور از تو تاشی بسجده بریم ما  
سنگین دلی بود تو از نیت کریم    بیهوده آید نر میسریم ما  
زان لعل درفش چو چادر رقم شوم    زنگ غغبی سنگ که بر میسریم ما  
خوش در گرفته است نیو صحبت خیال    خود را چو دود به که بر میسریم ما

صد دروس بریم چو صندل که بکیزان

با مردم زمانه بسیریم ما

فرزید کریم جان جسم برین را    که ابر اخا کند خاک زمین را  
نقا رحمن کسبو بر جش بین    ندیدی کر زلفا رسنان چین را  
نگین آس و من باشد که باشد    دمان من بکین دمان آس نکین را

فکنده با همه شانی که دارد لب صد رخنه در کار انگبین را  
 بدستم سوخت سودای نودایی که ز چون لاله آتش آستین را  
 بمهر جانشی کبران بعلت تکبر دگرسان بگشت انگبین را  
 چون کس در نظر نویسی باشد

خزانیت بهاران پیشین را

بهار شد که لرم زار کرد و بنبار افتاد کار و کرد بدۀ نمانا را  
 ز اعتدال هوا با سمن شد و چپ خشک پیچیدن کرد باد صحرارا  
 کسی که گفت که از سر و گل نمیدید ندیده جوشن گل سرخ سر و سارا  
 کوسن بسته دویدند و دود سودا گشته فتنه شد ز چه میو شمع مجلس آزارا

بر حمت تو نگویم که در خورم لبکی

ز نشسته جگر آید آب در بارا

در سه سو سه نماند مارا کارای کیسی بماند مارا  
 ز آتش در اهر باده کریم حاصل نشسته نماند مارا

شمع محبیم و باز بکشد م      میشن که بسنه نماند ما را  
 کردیم ز می بخون دل صدم      با سس عسی نماند ما را  
 کشیم سوار نفس روشن      خلد نفسی نماند ما را  
 ای آینه رویا که از عمر      غیب از نفسی نماند ما را  
 خوان بر چیدیم و کاشه شنیم      شور کسی نماند ما را

دین ما چنت می برنی ما،      کعبه ما سباه منی ما  
 رند شیکر د کوی خار بم      جام باشد چراغ دستی ما  
 خشت خنجرانه را چو دادید بم      بود لوح طلسم منی ما  
 نکلند آسمان چنین ما را  
 که رسد کس لغو ز منی ما  
 وفست کرد از خواب بیدار بدو      کرده سپاهی سر زده فیده ما  
 اسباب خود عالمی را بجز که نکند      آنرا بطن و پستان پست حمیده ما

خونا جبرت دل پیش لعل کرد  
رفت آنکه داشتی در آلبان بدید  
شد علی براه جانان باز پیش آن  
سست ماز با کرد پست خنده ما

شبهای سحر مارا خوا بیکه بود لعل

کز کرم حفت در خون نوسفند بدید

هر چند دانع عشق نو یکدا صمیم  
مومی الهه سو خکان ساخت شمع

دیگر کجا روم که جهان را نموده است

زلفت جز با منع سپهر نظر را

چون باکشی ز خلوت اعویش با  
فریاد خیزد از لب خاموشش با

هر کام در ره نور جریب چه کلفت کرد  
بایم بخراب رفته در آغوشش با

ز آن نموده ام سبک را عیویش  
کار واری پای ما شود بوشش با

اثر رشت کلفت است که هر چه  
کرد و عباد فافله در بوشش با

نیکو بجوم دانم از رفتن پس  
تعداد کاروان بکلی رجوشش با

نوسفند را راه عشق جو بدید کرد کفت

چون سائبه این خواب فیه اموشن بشین  
 نظر بر طلعت آن هر سه سیمایه  
 شبانوریت ماه عالم آرا  
 لبست باشد شکر زین بر شستم ز جلف کثیت سرخ و زرد حلوا  
 ز آسایش طلبکار جالت  
 که بزد آچینا کرس پیچید با  
 ای پیر یارب به طاعت نهانها نکبت فروشنده خلفت عاها  
 مانند ییلان بچین عجب کمال سیرده در خیال خست بالها  
 مال تو خاک خورده تو فارودن صفت از دست پرور کار خوری ملکها  
 نوبتی کم بیا و غم انبد و نستان  
 بشد راه دل رفته تو تو و ملاها  
 کوهیم بر خود کوارانیا چنگ خنک خنک  
 و نظر جهان بچین بدین درویش را  
 دور از تغلید او نبود اگر گویم که شیخ  
 تپیده بر خود جان فاش بر خود ریش را  
 بامزد آتش هر که شاد و در جان دره ام  
 بشود که شیخ خواهد کند لیش را

بیم دار و کاغذ آمار دار از کرم پیش  
کم رسد آفت زد دنیا مردم بی مایه را

فندک گفت کرد ناز سخن را نه گفت کز قی است سر سخن را  
قلم دار سخن آنگاه باید که خط خود نماز سخن را  
چه جاست حاسد که حاصل کرده است ز شغل سخن منسب از سخن را  
بسی خواب دیده سوزد بخور کند رام تا شایه از سخن را

سخن با سخن ضم نم کرد آنگاه بوفس  
چه دانم چنانکه از سخن را

حشمت تو گرفته زنگه کار زبان را مر جان تو داده است صیغ مستان را  
در خط مشواسی جام جم است و سخن با عیش و طرب جمع که کرده است جهان را  
آید سخن چون منبت چاره ندارد چرا آنکه کند عجبی کل کویش دمان را  
دفعان ندید آب بخیل که گهمن شد یعنی نسزد باد که کشی غیر جوان را  
صد و عده همین کرد که جویم است چون و رسید آینه که داند زبان را

هر دوی ز زلفت شده ماری چه توان کرد  
 جادوی چشم تو چنین ساخته آنرا  
 بنیانش بخواند سپرد دولت و صلحت  
 سنجیدگی بن خرم اگر شدت آنرا  
 مژگان تو از غمت زده پیر سر  
 ای دوی بخت بیش کعبه آنجا را

چون پرشدی طفل طبیعت توانی

توفیق بود یکپیشی از عیب آنرا

مونیو نخل که در تانای صبیح را  
 رو بتود و دل سخت بگلزار صبا  
 خوش کرده در آن زلف نصرت بر او  
 یک لحظه تر سر خانه فرو در صبا  
 نه پندیده ره چو در جام دو نماد است  
 چرا آنکه کند خاک نشین کار صبا  
 کامل طبعان در کرد حقیر نباشند  
 آخر که برد قناب گلزار صبا  
 خواهم بگری نبویانم که نباشد  
 چون عجب تصویر دران بار صبا  
 عمر نوزان چاره ندارد در کدورت  
 چرا که در نباشد بسفر بار صبا  
 آرزو ده روز از حادثه توفیق نرسد

در راه چه پروا بود از قیام صبا را

غم ندارم چو نظر دور کر انداخت مرا      دارم آن غم که بسا د از نظر انداخت مرا  
 میگردم خسته آنکه زبرد در عسر و      عافیت میجو خسته زبرد انداخت مرا  
 آمد آن ترک که اندازد در درم چو بند      نکلنی کرد که از بای در انداخت مرا  
 بیکه مغلوب قبیحان خفا جو کرد بد      آخر آن عهد شکن چون سپهر انداخت مرا  
 دیده آماده صد شوهر سیر نم دران      برد و چون سبیل بکوه و کر انداخت مرا  
 این ز افکار سفاقت که گوید بوی

باد ده دوق حیرت افراخت مرا

بوی بسیار حو که کرد با غما      چون عین عطرش ز بر شکفتن دما غما  
 دقت افقش از بر ساند دما غما      کل از می خلیده کند با غما  
 کز لاف بستی زیبارت قبول      بشکرت بریده کل با غما  
 از اتملاط در سم ز قمار محو داغ      طوطی شد از مصاحبت سینه  
 مستانه برسد بچمن چو گل      در کف صراحی و غلبه با غما  
 نوبنی که چو باد بهشت نظاره است

چو جان و کبر است نظر را بر اینها

دوز از نوای بهشت نمانا با نهیب      کلهای بی جز نموده خراشیده در آه  
 که بوسه ز لعل نبی در نظر بود      لب خنده بهشت دادن جان چنان  
 بی طبع مستعد نه پیر کمال      فانوس وار خوردن دود چراغها  
 جاست ناطق شود در تنهای وصلی      نابی نبرست نرساند دماغها  
 تنگی فتاده در ملک کج آن بهین      از بس سباه کرده برو چشم داغها  
 بارب ز جبرت که فراموش کرده اند      کلهای کلف ز باد لبالب باغها  
 مبیند ز پیش شعله رخسار هم ندان      دود فنیله سوی مانع چراغها  
 چون قبل کار خویش بر کمال این      از پیش میرند بر دزد دماغها  
 هر جا که شعله ایست بود پای او کبود

میهوده لاله را ترنی طعن داغها

بدینا هیچ نعم نیست از نعم نبی آدم را      بخوارانجا که در جنبت تحواسی باغها  
 بر اقلیم سلمان صفت از جنبی سید زد      بود زیر نگین نافه در سینه خانم را

ز بسجایانی فرزند صلی را روا شد      چو افسوس نگر که دست آموخت زود ما را ز غم  
ز مهری که طغیان آسمان نتوان <sup>رفتن</sup> زجا      که شمشیر بر زمین زد صبح اگر برد است بشنم  
کشید صد لاف بر سینه خروش نه بندار      شب در خط و شش دید آن زلف پر خرم را  
چو خال نخ لب و فتن با یک پنه خرسندیم

کو ایا کرده ام بسیار بر خود در کلم را  
فره هرگز ندیده میوه پس از خورد فتن شد      کرد و بسیدن لعل نور خاں شبر را  
طافم بر دستان در ده گاه جبریت      دنا خسته در همه غصه و غم خبر را  
گاه آتش گاه در آیم کوی      از کل کوزه کراں خسته نقد بر را

بیش آن خوش صنم لعل لب  
سرخ بیت رنگ بس در نجد ا  
کار ما موقوف بر دگر بی گذارد خدا      میکند اسناد خود اصلاح کار خود را  
بپای سپهر نو پیکان این البلد شد  
گذر چو کرد ز نقصان زمین سینه ما

زان لب روح بخش عمر را      خضر سیه آمده ز آب لب  
 ز ناهنجاری اهل وطن از بیکه دلمونم      کف دست است راه رقص بندم خفا  
 رساندم بجائی هرگز از رقص هرگز      نداد آخر تخریب رون در جام عصا

چشمتان نیست که کند شمعیت ما      جاده ماست براه نورک بخت ما  
 تا بیا مانع شب هرگز برزد حیطه بار      صبح ما نره دمساز از اثر شامت ما  
 بینو چون دایخ خراسیده لبش کاهیم

جوشانکست همه دایره صحبت ما  
 بقصد سزای شوم من از فضا      فضا نیست قفیه افتاد جوی این فضا  
 ندارد خواجه فکر نشسته راه عدم کوئی      که با خود در جهان خواهد چو برود  
 رخسار افکنده از چشم نمناک باغ صبا  
 قدش در کم از نور بدگی دارد فضا      خراسند نغمه کوئیم ناکبرم تو می بلک  
 خراسند نغمه کوئیم ناکبرم تو می بلک      که بی می حرف میزنی شایم ناله ای را

ز حرف پوچ خوشه‌سوز بگردنم چون بلند آوازه سازد گفتگوی غایبی بی‌ا  
 کجا آب روان را می‌چرخد در سیرابارد نکرده می‌چرخد تایت سدره عمر سبک بی‌ا  
 در ارتکوت نادر استین و ایدار او  
 بنار و در نظر کنج روان خسرو را

آه که آرد بظرف پرتابان ترا دانه آشفته‌ی حال اسیران ترا  
 کارگاهل فدایان نیست گذشتن از هستی به دردم شب‌شماران ترا  
 دمی لغاب از آن روی بشکستن ترا  
 مدار کار در البته این چنین بکشت

از نسیم صحنم ای بکدل غافل مباش سبکند باز سحر کل در کربان غنچه را  
 پرده پوشش سرد پا بر پنجه‌کان باغ  
 در طالع شیمی اگر چون گل نبه است ترا

سهراری کند انگس که زبالا ای کس همچو نارنج هست رود در آید از با  
 خط مشکین نوح این کز لب طعنت سیرد پای بر آوزده لب لود و در حلوا

که خجل پیش کسی برون حاشی  
 ایبر اخضر چه روانده تراز در با  
 چون الف سرو من از ایندیکه برفتن کنار  
 دل بزرنگ که ورت نکجا اور کجا  
 چه کمانت که از کوفته شبی ز راه  
 خویش را انبهم کرده همچون

عکم مایه ندارم به عالم تو مین

هست سودا سخن تا جو علم در سطر

سوی ستان فاکه بی نوبی احی نامه  
 کنکر داندی پیام بازبان خامه  
 شیخ داری فستنه نادر زیر تنه خفی  
 کوکب نباله دار از غم آن خامه را  
 شمع در در تریقه عاشق نباید از بداد  
 در سواد این چهل و یک خامه را

بر سر میدامن آورد آن طنس را

نخب بر کرده ام شمع ناز را

بدوانیکه رحمت داده عرض دستها آغها  
 کجا ناصح که تانابت کند برین آغها

کل خبر ناسای بسیار عراض سوسن

بودست و کربان نکه بر شمع آه آغها

نمیده ایم سر ابا جلال چون تو می      چنان کردی چشم ندید و بالا را  
منوچهران یکی من آن غنچه نگردد و

چو طبل اریسم هزار دستباز را

والکن آن زلف شکن پرور را      ساز با خاک یک عمر را  
کرده از دعوی لعل لب      می بخود وادهن ساغر را  
نابندگان تو دندان زده است      رشته دارد بر بان کوهر را  
بسیب المصطفی که خدین مجرم      نوبندی بر غم من هم بردا  
بر فلک صبر آیم شبها      چون سمن بیت کیت اخضر را  
بوالهوس در سر عشقت      طفل کل بی شمر داحت کر را  
دل از تعب و بخت آن گرفت      چند بر سنگ نوان زود سرا  
بگفتم ملک تو زویش گشت

استخوان بنده نیکو را

نمام شب نره بر منم زین غم      که خوار نشیت ز درد که با سبان

کهن کردیم ناصید نظر از رخ میانه

ندانستم افتد در گلوی با کند ما

عاشق کند چگونه عیان داری آه را      هر که کسی بدو نیش است راه را

هرگز نشد چو روتو که چو فلک لبی      بر هم رود در دست تو ساخت ماه را

ای چشم جان بگو نشسته زان کف      در چشم خویش کونش بن نگاه

با خلق چو فتنه او کی از حد رود بکلا      یکسان بجاک صفت این شیوه را

بگذر ز خود نمایی و جان بدیده ما      کردن دلیل خویش در بین نگاه را

منظور خلق چو لب به نهان گشته است      آینه ی با هم آنکه سفید و سیاه را

تا از به اشک من بدل او اثر نکرد

گویند و اینک کند آب راه را

کند دل از سخن اجل در نشود نا      ببالد از نفس شیشه که بجز میبستا

ز غم رود به برین شب وصال گشت      بجز تکه رود و دورا بر بر خسته ما

تا ل شعرد آفر سیاه رود ز نیت      چو جامه چند بری گفته مراد را

شدیم بر جهان نشسته در لعل داریم  
 بطاف سبکده ماند فخر سبده ما  
 ببا ای تو چون جسم جهان مانده کلشنها  
 نطفان افتاده دور از مهر و چشم <sup>نیا</sup>  
 زمین فابل چو افتد ز بخت فیس و کردار  
 خواص پا ده باشد آب و طبع کلشنها  
 طبع پر دانه نفس کی آید کمی بردن  
 بعد تکلیف نتوان برادر کردن <sup>سک</sup>  
 فزود که زن طم زنی بر سپهر  
 بلال عبید بود ابروی سفید مرا  
 هنوز از لب ترا دوشین شکر بن کلام  
 کند تعلقین بکل چون صبح آیین <sup>سک</sup>  
 ز ساقی پیش نیم لطیف در زانم <sup>نیا</sup>  
 که می بخشد بین طلل لای <sup>نیا</sup>  
 ز آتش کرد چو بزم خفاست <sup>نیا</sup>  
 که سوختن بر آید <sup>نیا</sup>  
 نذر دم نم نهد در بحر سحر که روان <sup>نیا</sup>

در سنگ فلان کن کرد آخر سخت جانها

|                                       |                                        |
|---------------------------------------|----------------------------------------|
| دیده است ز بس خوارید بر اهل علم را    | نرگس زده بر خاک درین باغ غلام          |
| بهوائی فاست رعنائی او شکست و فغان     | برد از جای چون باد فبانت که ساز را     |
| ز با صفت داد بدستی تر نفوی سعاد را    | بجز صفا نشد حاصل صولم بن روزه دار را   |
| پیمایکد و لبه چون خردس بمس            | که ناکویم جهان چون خرد خون ناصدا را    |
| ندیم زلف چون ناکم جهان از آن که بکشد  | ره بار بکشد سوار را بدین شنبه بار را   |
| همان چو درد اصد ره در در اگر قلب ببار | تغیر انقلاب اصلا نباشد خاک را را       |
| اندر طبع پاکان صحت را نباشد           | بر آرد کی بزند خلیش این نیره بار را    |
| نزد حاصل روح بس نیز فقر میگردد        | چه پردا از زرد کو بی جهان کامل ابار را |
| رو امله ابدی دلوانه نباشد کلش         | مکن منع بگردن کلش خاک را را            |

نخست که بر سودا نکه کار کار رقب آری

کجا ز فتنه تکام باشد نفع بار را را

غافل مباش از دم پیر این سینه ها برداشته است صبح ز جا آفتاب

خواهی شود چه خاکستری کلام تو هرگزنده ز دست عبور کتاب را

از سوز عشق کبر شود مایه پندار

بکش سحر خنده پنهان ببار

ندید چشم ز مایه هرگز چون عالم اسیرا  
براه و آیس غجابه بدیش مخون نجار

بداد من پس ای جان تو پیش از این کم مباد  
ز دل طبع بدین چشم دیدن و بدین زلف قضا

بلطف کرده کارم عجب مایه بی بحال  
نظمی این جسمی کنش گفته نشین و جبهه

مطر با کار من انون به نفی در زبید است

نجد یکدم دیگر ده از کف لی را

ز عرض جاه بر خاطر محور روشن روانی  
چو آب صاف نتواند زمین کرد و آسمانی

زند برق از سبای خشن آن سترگیها  
سحق کرده به نیلاری طهارت دامن سبها

یود از جاهدان پیش آمد کار سخن بکران  
عبان از ایرج چو آب و اطفال کتبها

ز عیش بهمان فال خوان بهره در کشیدن  
زبانها را نباشد سرکشی در خند بالها

بود آنرا که در سر مردم نبره کرد اندن

### سرسن پادشاه در جبرائیل حمل شهاب

نخوایم داد از کف بنسب جانانه خود را      زخون خود جو کل برینم از پمانه خود را  
 نماید سخن ده دگر در رخصه لبان      حکایت که کنم از عشق توفان خود را  
 چه کنم خواهد شد آخر طفل من از کوه نکتبت      بستلی گاه نیواری اگر دلواته خود را  
 که چون داکتد من اظهار نکتبت      غلط بابرک عبیر وقت بدنه خود را  
 ترا حجبی عیاسی نیست در نه شمع هر چه      نه بد بردانم ز اشک خود پروانه خود را  
 ندارد اشک بری حاصلی در کوب این      کربن کلشن بریم واپس شبنم دانه خود را

نه بر دل کرده داراه خرابی چشم نیارم

که داد اول بطوفان این بلا جو خانه خود را

ای بسرت کردم بجانباران نمجور نشی      دد دمان حسن اشمنی و خاموشی  
 مصلحت دیدن ندارد غارت دینم      دبیدم ای کف با آن شوخ شکر کوشی  
 چهره است را جلوه چشم سنا فاش      روی خوب ای ماه عیبت به بیوچی  
 حلقه چون خانم شکر خانه گردیده      باز زاید ادعای خانه بردوشی چرا

هست اگر لازم نبرم غیر ز فتنه میخ نیست

لیکن زیان در سستی و دهوشی چرا

بقیود بخون از گل و گلزار می آیم چون فغان از سینه افکار می آیم ما

نبست و خلیفه را در عزم ما چون آفتاب در اگر می بسد از دیوار می آیم ما

دلایر چین باب طکر به سجاصل خود را

رکولیش جایی دیگر بر شمع بازل خود را

زهی روت زبان بلبلان کرده کلها نزلت آمو از آتش نه دیده سنگها

شکست آند در شب طاعت کی بجای سباه رقت باو نیال کش کردند کلها

نمی فهمی زبان حال را در تیره در بر کلشن بود چون و اشکاف جبار منافذ کلها

زبان برده قید یکن گم کراس خط مکن عجم ضیوع عاشقان از تسلیم کلها

ندانم چیست آج هر که شدش نکلیج ولی دانم که باشد محش کوه تحلیها

... جلای چون سوزن ده مکن به یونی تو من

که گشتی ایمنی از سیلاب شد خط کلها

کسی که با فتنه و دغای غنا و جگر ترا      خورد ببلدت حلوائی که فتنک ترا  
 بگفت کشته شفق تاب یکبته صبح      صفای روی ترا هر که دید و رنگ ترا  
 ز لاله چمن طهر کرد کاسه رنگ      کشید طاقصاف چون خنجر ترا  
 چنانکه آنکس به چهره فتنک ترا  
 که بر فروزد همچون گل آید رنگ ترا

بپوست کی توان چسبند کرد آنچرخ بگورا      که نبود بدنه سنجیدن خشن ترا زور را  
 بزم مست کسیر صحتش لغو دمسد اند      که بیا ابرو از چشمش بدر دیدد بهلورا  
 بهم بنی در صرع دست نه بدین است      دوتا برین گز کرد بد است طای ابرو را  
 چه ممکن زینت دنیا شود سبیل را که      که بای بسیر کل کرد و دست طاعت را  
 ترا آتش حزن از لطف سخنور در هم      ز زک در چشمم و خورده باشد کل او را  
 بآه چشم جاوید ترا دادند که نسبت      مرا از جا تقصیر دو اوندند آهورا

هنورت قیوت خط زده است طفل نو باری

چه لازم کز بر کشتن کنی آن صفی زورا

شد بسکه سبک راه قبولش کنده ما      زین سویی رانده مانده از آن سو که ما  
 در زیر بار خجالت نوبه کف      ما      در خاک بچوب پیه نهاده سبکه که ما  
 بنوا تنغیش از کل رویه جدا نمود      کونبار کسب برون نگاه ما  
 نوبتی آنکه کرد در شب روشکار

واند سفید کرد در چمت سباه ما

ناز ابرو بفرود آن چهره چون آفتاب      بسکند روزی کجای اگر لوی سبک و آن  
 کرد با تیر تو دانه آتش بن سینه ام      بسکند کار بکله با هر دو سبک و آن  
 نه نشینت میسر بود در سحر صبح ای دل انال      شام هر چه اگر شد نه نشین چون آفتاب  
 هر سحر منم را میبید کرد و منم      خلق بنبار که طالع شد کرد و آن  
 آفرین نه پاشی بی صدف او از کجاست      شب لایقی نزد کج فارون آفتاب  
 دولت دنیا چو آنکه کرد بی رنج طلب      از در و دیوار آرد برج تو چون آفتاب

رقع نمرم بار شد نوبتی چون شمشیر

وقت نام آمد مرا از ابر بردن آفتاب

دمیدن خط آن کلغزار را در باب      عبار فافله نو بهار را در باب  
 سوادش ام شب عبید صل را بگر      قرار نامه بوکس است او را در باب  
 توان ز فافله موز بر دره بشکر      ز جوشن خط و مین یک بار را در باب  
 دمید خط شب بچران صبح نا آمد      سیاه روزی عشاق را در باب  
 بجوم کرد چو خط چهره صفی است      نبود مبدکی این سینه زار را در باب

قبایست شب آدرده سوختن فقی

دمی ز راه وفا حسن یار را در باب

لقا مخمره و مژگان بار را در باب      سپاه حادثه روزگار را در باب  
 ز بوست دانه چو آید برون شود بستر      تو هم خوش برون آید را در باب  
 طراوت نغمه سرح و سفید او مینگر      می صبح و صبح بهار را در باب  
 مکن قیاس ز زنجیر بهشتان مجنون را      شکوه خانه بخت بن خانه دار را در باب  
 بعضی موسمی از بهشت بن هر خشم      اشاره ابست که نه کام کار را در باب

ز قبل و قال بده رم غزال معنی را

### نفس فروکش نشوین کار را دریا

باوج قدر شود نه ز ناله در پیش سرم آب      سپند آسایال ناله خود می برم آب  
 جنون فرماست از بس قلزلف دل برم آب      بجای موک سودا زنده چو شل سرم آب  
 کل رویت بخوابست آنکه بنم بامید آری      فتد شبنم صفت از آسمان چشم برم آب  
 نرم از بس طرب لعل دلش بود منو      نماید شعله جواله خطش سرم آب  
 بر آورد از وجودم دوزخ را بنوعش      که ای در جگر نکند همچون سرم آب  
 ز بس از آن شب خون انوکست اندام      کند پلونی از پهلوی من سرم آب  
 دگر زان شب خال که امین غیبه لب آب      کره چون نطفه که بدید از تو سرم آب  
 ز بس دنیا که کرد فکر دور کوتم تو فتن

### گفت موج رزم آمو برد مغر سرم آب

که خطش را فتنه آخر زمان بنید خواب      بر جهد کم نشسته کوباکار روان بنید خواب  
 باده زان کشنه منظورم که خواهم برد      چون جیاب چشم من جان بنید خواب  
 سبزه شش و شش که چون افتد خاکبایی      از خرامش در زن جهان بنید خواب

بکشد فریاد کویا بخشش رفته است      بلبل آرزو ام که آسبان بهید خواب  
 عجب چون یوسف سر در خواب خبر ندانک  
 بر خود از شمع مجو از خزان تنه خواب  
 شربت حله طور است در لب منشا      پاله چشمه نور است در لب منهاب  
 ببار باره تکلف چه حاجت منشا      سغال جام بود در لب منهاب  
 بجان پاک تو سانی که سنجیدل  
 زیاده آنکه صبور است در لب منهاب  
 هر جا قناده عکس لعل روی در آ      بردند فضا کردی سبازی در آ  
 نه شب نشسته بودی و آنکه گشته عوف      درد در علت از عرف کسرم می در آ  
 در عین وصل خنده کیم حسنجوی وصل      کرداب دار جا که کتم ناکلی در آ  
 داد این تو که می ندید نفع بسرا  
 دلف خزان چو زنده و شکلی در آ  
 محو حال است کجا ترند از عینا ۵      خراب نمیکند شد از نفع آفتاب

سوزدم روانی سیل شرک برد    دیدست کس جوش بد برد فوادم آب  
باشد ز قبض کوشه نسیان نظام در  
از پهلوی رکاب زربه بود کباب

باد نبود آنکه می پیش صد آفتاب    سفا از شر خم رخسار تو آن گشته است  
صد هزاران بسته جان شنان بجان تو اند    ناکام دل که خواهد در این بقطره آب  
کر چه رویش در نظر دارم همانرا شتاب    می بر چشمم چو چشمم از خمر آفتاب  
صفحه رخسار او را احتیاج خالیست  
است مصحف بی نیاز از لفظها

در بامیکه آینه کند ناز مکیست    شوخ خود را بر جی خدای مکیست  
هست کشتنیک شرط طلبی بی کار    در نه انجام سکون تو آغاز مکیست  
سازگرت نرند راه نوای دهد    کر بر آید رهزاران در آید مکیست  
علم در عالم عقلت نبود کم از جمل    دیده کور اگر بسته اگر باز مکیست  
روی در هر که نیم قسمت من    رویداد من وصال کل ملکبار مکیست

مکذرسر از طهر و طلام بوفیق  
کوچه کیمبر سخیو است سخن ملکیت

آنکه دل گشته از درج در از ملکیت    آنکه دست در دل بر بان ملکیت  
آنکه مفر از زبان از ده بر نار نفس    آنکه قانون گشته از دست ملکیت  
آنکه ناکرم شود بزم سحر آراست    کرد روشنغش غله آوار ملکیت  
آنکه چون در بنیان بهال جبار    گشته خود زورم خود زورم بر دست

آنکه نوفیق بدانان جلالش رسیده  
کرد الود کی نهفت ابار ملکیت

همچو در صفت کم از ساین زارمست    که بخاک افتم اگر نکته بد بو ارمست  
روی بر خاک نهستم کرد دست پاک کنم    چون صبا بر سر کو بنو خراب کارمست  
از دمان تو مرا هیچ فتوحی نشد    به کم دل باز از دگر کم از کارمست  
نردم ناب کار نکوبم چو فسلم    پای رفقا جدا از کفیتارمست  
مکن از خلفه بیرون درم در کوشش    کرده ناله هم اندر سرم بایرمست

داد و صد فایده نوبنی در انجری  
نه صد لایکه نه یک بد کس کاهنم

در گلشن ترغم تا در میخانه بخت      نیاز نر کنش شتم ناکل بهانه بخت  
در جهان نارشن دلبوانه بوبرانه بخت      ز آنکه دبرانه دلبوانه صد خانه بخت  
دولت وصل ز دل نقش نشانه زد      شد که ابادی در حوصله بانه بخت  
زلف اگر رفت خط لب لاکر ایزد      سرو کار دل چاکم بنو چون نه بخت  
شد جوانی زین نیست کمانده      بوی از باره کلزنگ بهانه بخت  
بست جام طرب برکت طلم نوبنی  
این کل دایع کران کر سنانه بخت

پیش آرا ده که بسیار است      کرسی خانه کرسی دار است  
لازم جوهرش بود حدت      همچو الماس لایکه سردار است  
عشق بجان زد دعوی زلفش      رسن و دار را سزا دار است  
نید دآن طفل سمن چوبان      کویا کوهر کردار است

مغیر بر سر شکم از رگفت در آسپه چو بقیه مار است  
خامدم سکر بزد چو وصف خست  
بر صبر پیش نوای کلزار است

سرخوش از مستی بختان بازگشت چون صبور از دہستی گز کلزار گشت  
شاخ گل نیست کہ از رویہ رخسار چمن بنویک نرہ خون از سر کلزار گشت  
نری حرفی کسی از جہل در لب در با خامہ عرش شکوفے را زین کار گشت  
رخ نمود و ز خود دم برد و ز نام چو بہار از چہرہ آید و باز از چہرہ آن باز گشت  
آبدان عیش و ران بزم ملک دجے کہ نگویند قلا عن عاشق ہمار گشت

دانه افشانی بیوفت اند حاصل

اشک ز بر عیش کار چو ار کار گشت

بی لبت خضر ز زمیں طائر نیست حامد ز بل مصیبت زردہ ابرین نیست  
چہ پیش است تو کل کہ در آن ابرین باد راہ ز اندیشہ امروز و کس ہم فردا نیست  
خند از و با بطوفان کج و جبر ہے آخر آئی منبدہ قسمت این طعن دریا نیست

نشسته در هوش فاده ز غم و غمخواری      کرشمش با کف پسته کند پسته نیست  
 فرون مهاد آنکه ز ناصحا کند حاصل      عیسو خون کرده در بن زرم جوی است  
 نازه باید چمنش بر زنک گذار      مستان خون چکر خوردار صفت  
 در گذر از دوزبانان کج بگردان شوند      چون علم پاکست حاصل این بودا  
 نقص حسن که مغلوب با عشق

نکنم بوی کلی را که خبر تو فرماست

حسی دور که در بند و بند نیست      دل هست زده آتش طبعین دانست  
 شعله آه محسوسه در زو در شب بحر      جان عذیده بلباه رسیده است  
 دست داد آنکه فرست و نزل فصد      فطره بالاش جو بردا بر طبعین دانست  
 جایی در چشمم اگر کرد که آرام نیست

در ره شوق چو آنکه گوید و عدل دانست

چند در خاطر که آرام گوید از بار است      نیست که نایا و کوم در و دوزخ است  
 کرشم لایق خنجر تلخ به نام عیسو      آفر از بر خفا هم بیدنی در کار است

دل بست و صل نند عالی بحرف مدعا      کفنی کفتم ولی تکلفی بسیار هست  
 شب بخواب خوش بختی از من      خود دانستی که کوشی در دل و است  
 بیکدختر قریب از یونانی های باز      کاش بودی عهد کل چند که غایت  
 اگر چه از فرمان بکاری بر پیش خواند ب  
 آن بچون خلق فرما خواندش در کار است

بر آن با حین را اندری افشاد      بر لب تیره که از سحر افشاد  
 چه دارم که کنم تدر قدش چرا که      بر تو مدد بدان که افشاد است  
 دشت چون منم نیست از سودا و کار      در ریش که یکی برد کوی افشاد  
 رفیقان را بسته از یاد درین زلفگاه      که بهر جای زمر یک اثری افشاد  
 کل لک از فغانی زن و دامانده است      لاله در ده ملاهی ز سر بی افشاد  
 کشته تو فتنی دلم فافله لاله رنگ  
 بار کو با خیال ستوری افشاد است

دریا با طلب تاب بلامیاید      نن زردی جان آمن چون ایامیاید

زین جن بوی کلی اگر چون بسیار است      خاک خواری رخسار بر سر چها بسیار است  
 دمی نند باز رجائی چو کل زند قبول      عطر روح اقزای خلق رنود و بسیار است  
 ای که در سعی زمین بوستان افشاده      سرخاس پاک چون زلف بسیار است  
 سنگلاخ شوق نتوان طبع بوسه کرد      موزه از آهین سپا همچو عصار بسیار است  
 دانه دایب خرواند نهاردی سخت      در شکم دندان لبان اسباب بسیار است  
 پس ازین از شعور سخن بوقی از صایت نو

مهر زن لب اگر خاطر چا بسیار است

دل ناصبور و خاطر دلدار ناکست      صحن خور و لب و لب کار ناکست  
 بگر خود که بکمره خواست بر بنار      میدار شو که دقت نو بسیار ناکست  
 گر کم سخن فینا در زبان سخن نیست      حای سخن بین که نقد از ناکست  
 بنده جفای خاکش از نگاه نبر      از لبش فاش حرج زجر ناکست  
 پیوند دل بوی سبایش نداد دست      کو نیکست نیک ز لب ناکست  
 کفتم نواز جسم بموم چو نادیکه      کفنا که اضطراب کن کار ناکست

توفیق از نراکت عیسای سخن کلو  
صد آنقدر دماغ خرید از نراکت

از هر دو زکرت مظهر خدا یک است    جام از بود هر دو بی جان فدا یک است  
در بر جان و به اهل صفا یک است    اگر شک آید دو بود آسبای یک است  
دل را ز کفر و دین بکن کار یک است    در اخلاق نطقه مبین مدعا یک است  
و صحت خلل بدیز زکرت نباشد    کرد زکرت اگر کوش در آید صدا یک است  
نبود بهار گلشن تصویر را خزان    در چار فصل عالم جبریت هوا یک است  
و انعطاف کفیه کسی از باد نکند ریم    کوئی اگر ز آسجین جنت مایه یک است  
جو قلم و ضعیف نمیداند از شرف    بگشاید گندم و جو آسبای یک است  
از کجاستین تجلف فغانده ایم    چون بخت بخت برین مایه قیامت یک است

توفیق چاره سینه سپر زکرت و بس

ترنگاه آن شب برف صفا یک است

کند کل نقد خرمی از دین چشمت    بود در کاس شودن استنین بر چشمت

فدایت من سرکش سرکش بنفوس جان  
 که باشند جرح استیغ نکه کرد بدین چشمیت  
 سیاه تیغ را بسکشید منقام خوابانند  
 بود پیر نکه کردن نکه در دیدن چشمیت  
 غزالان بیکت کنند و چون فرکان  
 ز قور و آرزوی کرد سرگردیدن چشمیت  
 بابای ام صبا از تعافل صید را آرد  
 که بین صید دل کردن بود خوابیدن چشمیت  
 نکر دازد دمان پر پر خور داندم از خونم  
 چه سود از سر نه خاک اکنون بلب مالیدن چشمیت  
 نگاه و غمزه و مرغان آنگس دیدید  
 که بابا دام از لوری بود سجیدن چشمیت  
 ز صابین بنوای توفیق اگر باد صید  
 بخرج آرد زمین را چون قلک کردیدن چشمیت  
 بقدر تحفه اعبت دل برای جهانیت  
 که آینه من خود و نمایی جویانیت  
 کتایشی چو دیر در سلوک روی ترا  
 مرد زره که خطر پیش دریا بایانیت  
 ازین خانه من جمله در شد از خونم  
 که زه هر طرفش دایرایی جهانیت  
 نام عقده همه بخش است نیدار  
 مسوا کیس و نسیه سبت

خوش آنکه گزشت اطوطری داشت در دادن جان بجز فوج لبیبی داشت  
 کفتم سگی بوسه بکن منم نواز بفرمود خوش آن منده که باس ادب داشت  
 دوشنبه دل از عشق تو حال عجیبی داشت  
 بیخوت یصد درد تو کفنی کنی داشت

بسیر تو عالم بجهل پنج باتیست نیش و سیر خود کن کار عالم جدیست  
 هر خلونی درونی که باش کر باتیست هر پرده دماغی سرکار بادشاهیست  
 این هر صد که خیزد اینک به ده سال است این هر نفس که آید بیجام شناسیست  
 کر باشی ل ندراری کمتر ز ملک خیم است در قدر جم دالی جام جهان نامیست  
 در هر لیسب شوری در مردی که در هر سر از راصد که هر پرده را نوازیست  
 بسته چشم تحقیق بدر دیند کرت زینت و سرکبایی چون داری دوازیست  
 لطف عتجانان در اختیار است او را هر آنچه خواهد مارا همین ز صفاست  
 کو بدن پیش عارف یک عشق است بعضی چشمش زبرد عالم بر عالم جدیست  
 عاشقانی بر آنچه بند است استیا چشمش هر کرد کرد کوئی تر جان خاب را زیست

از طرف بام بکمره ابروی خوش عبد

ینا که ماه نور در سرتا نما نبست

|                                                 |                                                  |
|-------------------------------------------------|--------------------------------------------------|
| هر تخیل سبز باغ در برده دلربا <sup>نبست</sup>   | هر جوش زو بهاری گلشنه رقیبا <sup>نبست</sup>      |
| کر لاله و نقشه در با سیمین بو ترن               | نقطیع رنگ رنگ رعنائی خوش ادا <sup>نبست</sup>     |
| طو مار جدال آب کرمی کشته در قوم                 | به جام آشنای از پیر آشنای نبست                   |
| خوابانه است سوسن بر مرزبان <sup>زبان</sup>      | کماند دلش دو بعین اسرار بادشا <sup>نبست</sup>    |
| از خود ربوده غم و اعطای چه کرم                  | گفت و شنو نداشتند آنرا که دل کجا <sup>نبست</sup> |
| کفنی که نیست تو فتن در کوی ماست <sup>نبست</sup> |                                                  |

بچاره درد مندی آذره متلا نبست

|                                               |                                               |
|-----------------------------------------------|-----------------------------------------------|
| چون توان کردن نه نزد کیم که داند و دونه       | عمر من در کشتن چو کوه کشت <sup>*</sup>        |
| ابل منیش دیده ام بسیار <sup>نبست</sup>        | دیدم چون دیده تصور بهدار <sup>نبست</sup>      |
| منوان غفن که چون گل ز کس نارا <sup>بجفت</sup> | در جهان از اهل خود کس نارا <sup>نبست</sup>    |
| دل بعد جرت نشد آینه خسار بار                  | کفتم در کار خود و پوانه بسیار <sup>نبست</sup> |

اشک که ذناله رسم عاشق را نیست و      مهربانی و وفا آیین طلا را نیست و  
باری رحم و فلک ناسا کار محبت نیست      چون توان کردن صیور جری در کار نیست و

اگر که جویم چاره خود بیا که بوم در ددل

اینهمه نوبین کار بار غم را نیست و

شکفته خاطریم از وسيله دامنست      جو شمع شمع کل منفس بکده است

ملطف شعله خان ز نه بار دل نهی

جو شمع گرمی آنها وسيله دامنست

این سینه صفت بکین خزه کینه خواهد      این صفت نکات بر زده دامن نگاه

این تاز چهره خویش نشان که میرود      آتش بخرنم زده ابر کیه است

چند آنکه بانهم نفیس پیش رو رود      این هو لنک اندام که راه کیه است

خود را عبث است کنش خدا را      داغ که سر زده چشم کیه است

کردم کلاه اگر کرد جام می جبهه غم      این جام می ببرد چو شیدم کلاه کیه است

از ناله برد مانع تو خوردن کت است      کار کشای رساندن کناه کیه است

دور نشد از رخ چون جام نگاه کبست      خط پیا که کردش چشم سپاه کبست  
 تخی نکش نه ام چه شناسم هوامی هر      تخی که از خستن بهار نگاه کبست  
 چون رفت هوش برود خواند فردا      این طرر رفت و آمد جام از نگاه کبست  
 نوبی آسم این از رخ کی گفت یار  
 بر تلخ برد مانع خورد و دود آه کبست  
 کوه من که از خط و ستری در بینا      دل اندک بر نجد است ناز و خندا  
 کشته ام بر صفت شمع مهیا فیضا  
 کودم صبح که کارم مغبی در بند است  
 هر چند حاصلی ز زبان عبس زنج نیست      بادل اگر کبست کم از لوح کتب نیست  
 در فارسی کنایه بود باد از سخن  
 یعنی که نکشته سخن کم از باد نیست  
 زدنچه ام بخون خنار را بهانه خست      بالاش جان ستاند و بلار را بهانه خست  
 تا بر فند ز کار سمن پرده در چمن      واکرد و سینه گشت هوا را بهانه خست

سانی بر گشت و بجا دور چون سپید      انداخت جام و لغزشش بار ایهام  
 به فریب خلقی ز رخ پرده بر گرفت      کتافش لبیم صبار ایهام  
 برکش طایع و بهارشش نبود شیخ      غاری با خرد و برک هوای ایهام  
 با غیر میگردست دو چارشش شد مبراه  
 حرفی بگفت و رفت و جبار ایهام

زندان غیرت سیار جالت فرود است      دعوی بوسفی ثنونا بت نموده است  
 تار یک شد بدیده اهل نظر جهان      جوش تو چون رفته خورشید بوده است  
 خامی طبع اهل نظر مایه غم است      بادام نخته نشود چشم پریم است

کی ز زندان کسی ناله فریاد نیست      عند بیم جوهر رخ نقش خوشین  
 بکه یاران عرصه سهند انبیا نمی یابان  
 سهند از کس را کسی چون غل می طلب است  
 دل بگوشش کاه لطف و که حفا را دیده است      در جبین غم چندین سوار دیده است

دل اگر آرام را سناخت در صحت چه درد بعدی آشنایی آشنای را دیده است  
 از غمات ناخوشی باشند نصیب عیب جو  
 دایم از قل خار و اظا و سپل را دیده است  
 زمره پوش خط سبز بند با فوت نبر است زور و خویش کرد انجام دنیا با دیده است  
 بسره میل از سیر کشد هر جا عنا  
 نمیدانم یسری زور سرخ از چه عنا  
 بود لوح آن دمان را هیچ کفن کویت و نبش حشمت میالت  
 حجاب راه عارضیت و دولت  
 سلیمان را کلبه شکرش است  
 ره رفت میل اگر بسته کرد د سر پس کوجه کامل سلامت  
 چون شدی از غم خوشی اندیش است  
 یک شات هستی از عاقل است  
 برادرش حق گفت از باینش از سر کرد در صف صاحبان منصوص خدا افتاده

رفت نثار دایمن از خاوندان کرباد

نخل بلند لرزد افر و نثر الریش

پیش صاق نرم و صاف و ساده است      شب و ماهی شست خاری نیست  
دیده نمی گدورت آورد      ۵      ابروی باران عبساری نیست  
باتو کرافت رغبت رد مرغ      سر و شمع سایه داری نیست

از لب گوی داد غیب را دشمن است      کو با فرام سبزه نارسنه ز خاکست  
زین شکو که در معین از آتش سودا  
بک ماست نه نیست آفتک را و جوغا

نبدانم نه هست بر ماه تو یا خیزد هم      کمان خویشین را دادم از سر ماه نیست  
خورشید در است دمی بی ظهور نیست  
چون چشم دید کرد زانای نیست  
در محبت بی نیاری خایه ما      دامن فاقه تل کرفتن عیار نیست

پی سرخواجه نمنای خود از نخل مکن  
آزرو رانته خاک میر از خود نیست  
خوش بر آب من بخواره زمانی نشود  
کردم شیخ بدست آری ساعز خود  
آید و بافت یار از نگر دلفین

بدل ز ریشش سیده کویر خود  
نمودش دل خود تخفم مجوسه پان  
بدست اوست سر رشته ام چه اگر چاره  
دل بر اچشکاری که میسه داند دام  
ز بندش آنکه شود بید ماع می داند

که حرفش خوش ناصح رکو هر کرم نیست  
ز جوت اهل نصیحت دل من آرا داد  
بیاری که مراد بد از ترش روی  
بسی جواب ده سرگشته در کسر داد  
بسته عالم اگر مانی نمیباشد  
سپاه بهر چه دایم لباس صباد است

ز اخلاط عسبر بران پناه سجو بم    که کرم جوشی شش آن آفتاب خطا  
 آن زمان از چشم خلق افتاده است  
 همچو اشک آنکس که مردم را ده است  
 موی ز باد دیده مردم نمی شود    آنکس که چون لاله کم خود گرفته است  
 نمائند خول و آن کس که بخت آن بدخوا    رخس بگرد خط اکنون نهان شده است  
 بهین بآه نه راز درون چو لی لغیم  
 که همچو دوت ز قوس طرب دایم بود  
 تخل فدی که از برادر روح پرور است    در طعنش ز نسبت زو سر و دلبر است  
 یک ذره هست از دهنش ذره بیشتر    بکمر موی موی بهبان نو کمتر است  
 بی اعتبار گشته بر آن شیخ در ازل    کوی مناره اشش بل الله اگر است  
 یک چشمه کار آنره باشند شکست دل  
 نوبنی سوره پر بهایم نشکر است  
 عاشقم افکنده از چشم تو ام غبار آفتاب    رزد کوه سبها منظور تو می روی ارد

ما بگویند بانه از این سحر ره آورده ایم در طریقی عشق زین بر رسم ره آورد  
بدست عشق یار و پا در تنم بست

کسی جودان سودایی بر تنم بست

نن کریم فخر دادن بر در احاجت بست چون شکم چسبید از هیچ محراب بست  
روز کارش کز تلخی بگذرد بنوعی خوب خیر خواه در میندان هر که مانند دوا بست  
دل نیریزد در بیدار جو صفت بست از عصا غافل مشو این جاده راه بست  
کردم چو شمشیر بست چنان پنهان کنم هر چه کرد در دل مار و شن از سجایا بست  
چرخ طالع و قضایم و فردن بانداد مده آه بکنایان ورنه ترس خطا بست  
در غلط افکندن مردم نرفت از فاطم بست بعد درون شیخ فخر کاشین ضعیف بست

من ز روزه باری کرک شنبهای فلک

کی روم توفیق ازجا باورم شنبه فدا بست

سیره از بر کفایت نازده سرای بست خارا حسن تو در دیده کلر کار بست  
کرد خط عاقبت ای بی پروا کوب بست که غباری ز نو در دیده نشانی بست

دولت و قلیک کردنش سعاد دارد  
 هست نامیده از دوست و دوست است  
 میزند غرقت و ساقی آن سید است  
 کس درین محفل نه نیم کز اسیران نیست  
 از رخت بر روی روز افتاده از خون است  
 شیشه و جام و سیور و خنجر است  
 بخودی نیازم جان دارم که بشکن بشکن است  
 نهاده کل ز با نعت دل شکسته است  
 بروی خود کسبده خبا با الی العنبر است  
 برد دل من طه آن خالکبه بر رو بشکسته است  
 پاره بن منند و ندانم از کجا بدین در دمان است  
 بغیر سعاد و جام هوایی در بخت است  
 کج غریب منج را رسوا می دهم کرده است

به بخشنفا ایفد ز خود را چرا که کرده است  
 کو مکن فرصت غار بدین سیر تا زدم    بان آن فحش که در عشق امان بود است  
 فامنت را در مقام ضعف خواله کشید  
 کشته را منس که ندانند را را ایم است  
 کرد برین دوران کج سپنج آندرش دبی    هر که اچون آید با خود و نمان شکست  
 در جریمه بکبت تو خط من جلو است  
 خنده و شمر حلقه بیرون در است  
 بسکه در کو کرم کریمه بیاد چشم است    عالم خاک را عالم آب در است  
 خنده ز بلبیت جرمه عمر است  
 خال کج دهن آفت هوش مرد است  
 زین کل جنم کل آوده زهنگ نزدیک    ثریب مجسج کل تخم بد است  
 در چشم دل افوزی حسن کمال است  
 چه شعله جال تو کل حبله است

در حلقه زلفش که کمین کرده در و فال ای دل چکنی خانه ملک خانه هست  
 حالی که ندارم زمین است چه پرسید  
 از شمع پرسید که او صاحب است  
 آتش آه من آینه زنگ گرفته است نامه رخت را خط شکر گرفته است  
 مالدن دل شکن زلف سیاهش زنگ انرا از مرغ نسیب آتش گرفته است  
 چون شمع نشد سرخ بجوم و شمع  
 کی شمع ناکش من زنگ گرفته است

نقش لبش کشید دماغ سیده است نفاسش کو بیانی کی کشیده است  
 نه شعله است ابتکله زنده بال در هوا آتش رشم رو تیور نکش پریده است

صبا به نوحه صبح باغ رفت است جمن از حفریه زرد شکفت است  
 سوز دگر ناله بر کردن رسام که نخب میخاکس جنبین بخت است  
 نه عشقت فدایانرا خواب و بخت ز شورت دهر کفشت و شفت است

کرم شبیر بیت شکر باره اش  
 طفل حلوائی ز زبان شبیرین تراست  
 تکبیر جان بر دل نهان باشد بهتر است    نشت این آئینه بر سما باشد بهتر است  
 بافت هنری که باشد نمیش کنز بود  
 کوچه مقصود ما نابا باشد بهتر است

مکتبی کرده عقیقه گرت    نیت یزدخواستی ز رستی خبرت  
 خال سودائی رویت کردید    زلف زرد سیریکم از کمرت  
 چون نومه ناره را بار آور د    بود خورشید کجائی بدعت  
 دیده نجف نور روشن تو فتن

سحر شبیرت سیرت  
 تا خط مسلین ز رخسار نمایان گشته    آفتاب اماه ز پر سایه بهمان گشته  
 کرد زان حال از خط جامه طوی    در دنیای در لباس سحر پوشان گشته  
 صبر کن تو فتن چون دانه دانه دشت    جمع خواهد شد اگر خدین برت گشته

نامترا اقبال یابد دولت در خانه است  
 این کتبه فحشه را دل با غلام صفا است  
 نه دور کند از دونه تیز دیک چه حاجت چون کوی کشته تسلیم عمر یسیر است  
 خاک که دیدم نشد کردم بلند  
 کس با این اقصا دکی تا برنجوا است  
 خدام صفت سر بایست چه در دفتر تو در حسابی لری زلف ترا بر سر تو نشست  
 صلیب غنای علم چون در ازل بر تو سجده خاک کف بای ترا بر سر تو نشست  
 دفتر حقین چون زو رقص رفته بود از یاد کماست در پیش تو نشست  
 نان ارباب است حق تو فتن شکر تو است  
 آنکه طوطی را بر لب و شکر تو نشست  
 صبح آن نرکان خندان کسوح از نایب نرگستان بکفلم فریاد موسیقی فار است  
 لاله اش شد شمع فانوس خال کرد دست شوق از بس ز من کشته گلی در باغ است  
 بنده ام است از سخن حرکتی نمی نماند

نماز باغم بود لویا کفکوب بسیار دست  
 ز بی قضا و کمر قصه زار چشم گفتگو بست  
 سراز کز تیغ جان غنچه کلان بنیاد از سرم زندگین  
 ز کشته و خزان خبر دست باد کلهها کلان  
 بپیده زندگین از جبهه نارشم جوشن بنادگین  
 چگونه جوشن سر کردی با همه کوسا پی جرم  
 نگاهدار و جوی است که نه نوبین آید و  
 دلت بختانکه گرفتار آرد و طلبی است  
 اثر اسیر خرم زلف آه نمیشی است

هنوز قاف از ناله غمبار می است  
 هنوز منظر جلوه بهاری است  
 غبار کشته و بر باد است و ام قوت  
 هنوز در کف من اخبار کای می است  
 ببار از کف خاکم چرا کشی دامن  
 ترا اگر نه بخاطر ز من عبار می است

چون قد تو سر و ناز بن بن بست  
 کرد دلدار است دل بن بن بست  
 دل و لب عاشقان چه داند  
 روی تو چشم آتش بن بست

بگذر از خود عطا می سفلیه جان برافست  
 نرله آسار بر نشانی و موصی صلیب است  
 در بدن او صلح و دم آفت جمعیت است  
 چشم پوشیدن ز نورش خوار است  
 فقر مسا می خواهد از تکلف درگذرد  
 منکار از او دست بکشد و حد است  
 نعمتی که خود زیاده عطا پیش نیست  
 از کلوئی خود چسبیده بر بدن هست  
 دست سده آرادت رساند کس کو بلند  
 سر و پایش خبر آن صنوبر است  
 نه از دلبستگی حاصل نه ز خوردن کم  
 بر سه طهر کاف کج می نعیم خفت است  
 گر کنندش بپوش اهلها ربه خوئی کنند  
 در جهان همچون بار آنگس که تا خوش است  
 بای مال عالمش تو قیق سازد روزگار  
 آدمیت هر که را میخوردین طغمت است

چاره دلگردی و محبت عشق آسان است  
 ز آتش اندک گرمی ناید گشت افلاک است  
 محبت قمری آسمان بر سر گردان شد  
 عشق خنجر می بکشد و خانه سازی دیگر است  
 کار بسیار عالم هر زمان نبود لجام  
 جیاد بر کل که نسیم دلکش که مر مر است  
 خود نمایی بر پایه کمان نهد که نیست  
 بدین معنی مرا از سایه بچمید است

در قرآن مجید از دست منم نموا غوطه در خون خورده بسینا دینم کجاست  
 بنی نهم بر سر مشکل کجاست عقده کارم اگر چه سخت تر از جبر است  
 مسبد نو فین داد عاجزان آخر فلک  
 خاک لکره روز بر پادشاه فردا بر سر است

هیچ دل منده این کارگاه در گذر است مناع و مملکت و ملک و جاه در گذر است  
 نه خوب و نه بد نیست یک بیجا نه جو صبح و نام و سفید و سباه در گذر است  
 ه همین نام و نو دارم سر بر آه که سپید و انجم و خورشید و ماه در گذر است  
 در پی فیر صدا در سواری و شامان که جاه و شمت و جیل و سباه در گذر است

ز حال زار بگویند کوه غم مخور تو قسین  
 چو باد و باران این اشک آه در گذر است  
 یک فکر است که در مالد کشت استخوان سپید این صبح و بر آباد کشت  
 من بجهت و باز نم در وقت نشو کر بلال  
 آفتاب بر فوج جولان یار ما خن گذر است

در کش دلم افتاده ازین غم کمال  
چو توان کرد که یک دانه و صدین مور است  
مکر ز بار دلم درّه بر جافش بد  
که کوه نایکم در زمین فرو رفته است  
نگو از احوال آب سب باشد  
لی لب آب چشمه طلاست  
هست در چشم من مصر

نامهای پنجو آب چشم دوات

تخل بالاش شعله طور است  
نار پناش قشبه نور است  
عشش آشوب نامه تنو است  
که بر آن شور من نه منشور است  
سختش آلفد که بی نره است

چشم دایم خط جبهه نقد رشور است

سیغم کرده در دل نازه دلق ز قنکان  
کویا کل آتش از کاروان دمانده است

از بوی زبانی نگاه تو محفل

سجده بر پادشاه می اند

کدام نام چه مهر از دلت زخم دایم  
کدام صبح که در کوئینو گذارم نیست

سرور بر آنست در سفل که از اهل عفت  
 کفش بچید که زرد و زرد بود در عفت  
 تبین چمن بوی وفا کفش بند آبر  
 بچو تنم کفش رنگ است در چا  
 چشم جاسوس فحرف از لب نهو کشد  
 در از عسق از نو نهان در آن مایدا  
 نه یانان ال خود که در باید کام  
 عشق در سود و زبان مجمل اندودا  
 بشکر اینها فم من افکند  
 سخن با خسته نب مناعم کوبا  
 داشت دل باب شمشاد قدی بکیر

کرد تو بن کر افش عربی است بر

بی نور و روشنیم زنا کایه  
 روز پر دانه دشب حر با  
 دلو بیک از چه صدای فلند  
 در کوش اهل خود نوا می فلند را

بوسف کشت دست خوبی ترا گذار  
 خوش آنکه رفت بزجود بر ابا گذار  
 دل برد و هوش برد و شکب فرار برد  
 جانی برای محنت هجران با گذار  
 کرمب چشک که صبا قدم شود  
 دست آنکه نکی لبش چون گذار

آسود آینه زمان که عدم شد کرد باد    سرگشته که در ره عشق تو پاکد است  
کن سزای تو سه راه فردا غم مخور    در جمع آنچه باید بشی آخر بجا کد است  
اول ز کرد سر در چشم تو رنگ محبت    نقد بر سینه را بجهان چون ناکد است

روشن نمود ناچوست شمع اشک شمع

زنده است موده که اثر را بجا کد است

نا آرخ از بادیه بر سر خنجر دیده است    زنگ رخ آتش بر شعله بریده است  
کاری نکند جوهر اگر دست ریشی    شمشیر چو بی فقیه بود تا خنجر صیده است  
آمد خنجر بار و ز خود مجسمه کرد

کو با خبر شش شارب می بود رسیده است

کار عاسق از روی عجز است نه اظهار زد    داشت جان آن زلزل کشته بر فدا کرد  
را حله گرفت در دست طلب انداخت    میتوان شد جا کراهه میتوان بر باد کرد

بسرو رقار بر آرد لب که صبر از هم نماند

فرمان را از نماند قوت از یاد رفت

سرخوش فکر سخن چم سینه دینا  
 کاز انو فتح خون جگر صبا بس  
 از کربان گذار دل کند ناکی مصراع  
 رویش شمع بر لب ز آبش  
 ببتش از چشمه است آب که صد بل رفت  
 بایش کوار دیده دور نکس در دل جالبش

دیک ز رفته بندم ناصح تا کجا کف کنی  
 جنب ز غم بر دست  
 دغل در پیش کم حلق زدن چو نیست  
 که جوهران بکنند قابل چو نیست  
 بکف از بره خوان آمده اینج رده  
 که قند انچه نوزق نوزست و نیست  
 جبه زلیت کرب نفوس است حسنی  
 جبه زلیت کرب نفوس است حسنی

آسمانی شده چون ناله جلا نهفت  
 از طپدن عجز نتوان عیان دل  
 سبکند که اصطرا نه نیست بر لب  
 در درون سینه ام بجان او دل  
 خانه پر کرد جای مانند مهان بود  
 کشت تند است نتوان دامن  
 اصطرا بزمین از فکر آساکید  
 عشت و فست کینم در خفا نکل  
 کار در ملک هم دشوار شد از بخت  
 عشت و فست کینم در خفا نکل

بر بخت میرود عمر و اجل و نیست  
سخت میرسد که جانی خواهدش غافل

کل چاره خارها من نیست . کلزار چو کلفزار من نیست  
گر پیش زونا له را شمار نیست . لیل کی از هر سرار من نیست  
دل از پی نیست که نخواهی . افکن بیکیش بکار من نیست  
مردن صد بار نیز دور نیست . درد که با خنجر من نیست  
چون بدو بے دلی بستم او را . در سینه اش از غیب من نیست

نویسنده چو کل کند شن از جام

نما هست بهر کار من نیست

دفعه صیقل و تار نهما رخت . سانی بسیار باد و انعطاف رخت  
هرگز مکن نجاست بیان شعار رخت . جویند بسم نره کند با غبار رخت  
وانعطاف بکفته کسی از باد و نکریم . ما را سخن بلی است کنی که نزار رخت  
کرد آنکه ز نجاست نفس بر خود بپاشد . با مردم قناده مکن ز نهما رخت

آن دل که داده ام که آنکس بدهام و عشق خلق را بمن از حبست کار بخت  
در سبقت رفتن دل چون دو کسید دارند غمزه و نکه چشم بابر بخت  
خرسند تقسیم و تقسیم و من

در سبقت بهیچ نباید بکار بخت  
گفتم از رفتن سخن گفتن شد دل آن کردش نسبت بر تو مگر گفت از مهربانی  
با صفای ساعد و ساقی سهم اندام در نظر ما خوار چون دندان افتاده است  
کل عاشق نفع بخشد چرب چربان و ساز کاری به علو را بسود آمد  
دستها عیش افروان کند دلباشی جلوه بکر قسوه شمع دارد در زجاج  
نور چشم بر تو تابد و چشم از نظر درود آکنده بر صبح روشن شد  
گفت این مصرع و حدیث تو قیاس شد

هر کجا در دهن غبار در دهن دارد رواج  
نرخیزم آن نکه کا قناد کاهنی را کاهنی که عاشق را نشود و یاد کاهنی را کاهنی  
بی سبیل دل سپهانی بجز از آن فزونی کم افسانه با ایجاد کاهنی را کاهنی

جوانان برون زن نیاز زلف ده صفت      که هست این فصل بنیاد کاسی را کاسی  
 چنین ز کجا ای که بنم خیر از ناست      چو خنجر از صبا و کاسی را کاسی کاسی  
 تفاوت به کلام کلام نبود بنسبت      رقم از خانه و کاسی را کاسی کاسی  
 دماغ فکر کسوم است کلام از جانی و فنی

نمودم این غزل از کاسی را کاسی کاسی

انجم شده سرد در کم چاه و چشم صبح      خورشید فردا است سر عالم صبح  
 برهنه زرق که در آید منظر تا      کفر صده خورشید بزرگد ششم صبح  
 بیکر یکشاپرده از ان طرف ناکوش

تا خنجر خورده بدول من باددم صبح

سرفه تو نخل ایمن صبح      مهر روی تو برف خرمین صبح  
 بارخ و کون نوبی معنی است      کاف و دلام کل و دسیدن صبح

قیامت برین کم از شبیدن نیت  
 شب و صلی نفس کسیدن صبح

ز دور آسمان در تاب و سیم ۵

بسان رسته از گردن چرخ

زان دم که رفت مجنون کار خون ببرد  
سکته گشت سودا زنجیر در ببرد  
چشم بی نیاز از آب تر مل باشد  
آن قطره که از ابراقاده او گذر شد  
چشمت مدینه ازان دشمنی  
این نرک نرا فکن سعادتی کرد  
از پس هدر یافت ناز که برویس  
ناشد ز برده بیرون در پرده کرد  
عینک چکار آید چو بست نورش  
چشم چشم اقاد نابا از نظر شد  
بیداد بارم آورد بر جرات شکایت  
خونیکه در حفا بش خورد دم دل صبر شد

فرا آسپای کرد و کلفت بودش

در دهر میجو خیال آن کس دیده شد

درباد رفت جانان بکره ام چو شد  
خاک که از چشم کل گشت مشک شد  
از دست آنکه گنج را داشت فرق کردن  
عمر نشین یک غمی چون چشم نرگ شد  
شرب ز نخل در اصل نبود اگر بکشد  
در ناله غم و کی گشت دزدی شد کرد

مریه طبیب بخا صانع مکن ما را را    بیکان بدل بیک گشت ناکل را بکشد  
 ملزم رنج زندان شد شیخ و جام می چو    منجوا به افتاب ناچار هر چه تر شد  
 این آنغزل که نویسن فرموده است

از خلفهای آنزلف دل صفا نظر شد

چو خار و شعله شد صحبت مایا تو در کرد    که دورت از میان چون دگر در راه دور کرد  
 دم سیمین تانرا بیکند ابرام عشق افرو    چهار دست مای هر قدر کسحت برگرد  
 خیال تو خط را در دل بزانج جادادم    چو تعویذیکه از تو عظیم آنرا کس نبرد  
 ز بخت بیست مشکلی که سپرد در بزم    بها چون بایم صدال اگر در بر برگرد  
 چندین چرخستی شمع ساز کوه لایم    که پرد از دیکارم صحبت من با که در کرد  
 دلی را زینب بجا رسوب دگر افشند    ز یکسویا به را که آفتاب از خاک برگرد  
 بدید که عینه کشیده از دل آنکه غافل شد    چو ره کم کرده کوه سر زبان راه دگر کرد  
 در من دور این سزا بسنجست مردم    ز آفت در پناه دامن خود چون سپید  
 به نیشاپور که نویسن خواند آنغزل مطلب

نظیر را نیز بجاک و جد و حال در رسید

آرزوهای جهان غم را بسوی می کنند      کدوره را کاروان خود میسر می کنند  
 میر و از جای چو چشم آید چشمه را      دامن دل را بسوی سوسن می کنند  
 را نیز بر سر رودنا هست دور از آن      موج و شرطه کشی را بسا حل می کنند  
 دشت بی آیه ها ترا چشمه نخست کر      بر که می آید می زین چشمه غافل می کنند  
 میدد حال پر پر دانه و شمع سباد      تنوع بر سوزان کلو می بین چو فانی می کنند  
 بجز کشتیم بایه طوفان چو از دل می کنند      حلقه گرد نام خود در باز ساحل می کنند  
 دانه در جیل مو قفاده را مانند لیم      بکه جوش آرزویم هر طرف دل می کنند  
 در چمن کرد سفر نفاخته باد و بهار      ساز بر که کند کل غنچه مجل می کنند

عمر را تو فتن با بر جای سازد سم و نای

موج کر آب روان را در سلاسل می کنند

صبا از شوق آلب پنجه را کرد سر کرد      چو جاسوسی که کرد بر زمین بهر خبر کرد  
 بزنگاله کوشد محیط ناله و بکر      روم کرد سرش کوشش بر کرد سر کرد

بچشم دیگران نیکو چو عینک ز کار خود که کارت در سودا دهر منظور نظر کرد

فتار چرخ از مرغان خبر بدین عرصه کرد

نصیحت شربت آبی اگر چون نیکو کرد

دم مطرب تدوین در دل بی راه سپرد که کوئی روح پرو برادر کوئی شکر کرد

نظام نبود ریانغ ارم کر ره سپرد خلد چون نادر کشته در چشم جو کرد

هلاک شد شمشیرم که آن ترک خفا جو را که بر دوش برید کسی کرد گر کرد

چو دای گشت اعلی میکند ذوقش کم خود را

با تهنیتی که پهلوی اکبر زر کرد

سبح عباد است نجاته براتم دادند بخت طرد و جهان خط نیا تم دادند

عینک چشم من از شیشه می ساخته نظر معرفت دان و مقام دادند

خار بودم نیم کرم کل کردند خاک بودم نیم فتن حیاتم دادند

شکر لته که در بخت بهر اشی نخت اجر حسن عمل صوم و صلواتم دادند

چشمه بزم که بزد غاشش نپندارم دولتی کامل تنغم بزگو تم دادند

نذر کردم که بیک جرمم هم خورده  
کز این برده پند از بجام دادند  
این بطر ر غزل خواجده که گویند فسیق

دوش وقت سحر از غصه بجام دادند

دوش بغنشن چو بجامم دادند نقد آرام گرفتند و بجامم دادند  
اگر اقلاک زیهنند بر بند مرا خوش شد چون سلم از بجامم دادند  
برده ام تحمل صفت بس بغیر از آب ناته باز غشن بامی شام دادند  
کل رسوائی غشن تو بخود مالیدم من همان بود که تشریف جیام دادند

کردند در استخ نبال لوفیق

نب غم خانه شیرین حرکاتم دادند

عشقا زان بنزد و بر او نخته اند دست خالی بد عاسی سر نخته اند  
ای خوش آن هست که از سر بوس نکند چون کندش بر سر دار که او نخته اند  
دیدم با ذرا و زینش اقل بکیاب و انهما که تو در جیکر او نخته اند  
لاف حلقه کی اهل طلب جمعی است که بان حلقه نفاک سر او نخته اند

رشکم آمد که ز زلفت سرگونند است    سبیرا که میه یا موی سر آونجه اند  
 کار آن قوم بود با بهر چون در گوش    کربی زینت دنیا تر آونجه اند  
 این وجود یکدنک ناز تو فو قیست از دوا  
 کرد باد است که بر یکدگر آونجه اند

کت چون غل نصیبی ز برین بخشند    تو هم خلیق خدا بخش ناد بخشند  
 نیاید بی کنج جهان کلید در    ترا بسان دعا دست دعا بخشند  
 بلند زبیه بود جود آنکسان که جواب    عرف زهر قشتند که بخشند  
 ز ریشه آن چسب آفتاب ماند    که شام باز ستانند که بخشند  
 قبول ز قسمت بکش که در صد بار    یان به کنی در همان تر بخشند  
 چه چنه افتد در کار فاضان درش    مرا ز حق که بار یک نظر بخشند  
 ز جیده دانسته زک علی الفی محرم    جریده شو که ترا همچو تر بخشند  
 زنجودی خرم نیست چون تو قیست  
 بدردار تو ازند صفت اگر بخشند

طفل من آنکه یادم نماند که در بزم بود      خنده در کنج دهن حج غنچه در دبدان بود  
 بشعله اگر حبست از سوز دهن بلی آتشبار      بر مثال شمع بر آتش سجدن چه بود  
 کرد از خاکم بر آوردنم دزد در دست      کینک بار فتن در امین جانیدن چه بود  
 بود قصه کردی رسوا جهان که در مرا      گفته ام حرفی بپرس ز بندگان چه بود  
 عشق چون سیدلان را کرده از اهل      مصاحبت کردی ختم مصاحبت دیدن چه بود  
 کرده در آغوشم خود مرا میخواستی      پیش چشم بار قیبه از در کرد دیدن چه بود  
 خوش را گل گفتی و کردی در دلیل خطا      ناله های راز من انگاه شنیدن چه بود

صلح من زوفیق با خواری چه دل بستی

گفته بودم عاشقی خوار است شنبیدن

دی ز من حال کم نشسته پرسیدن چه بود      اندر آن سپهر بعد انداز خندیدن چه بود  
 با تو چون گفتم مکر داری سزاوارتم      آن ز جارقش پروت رنگ دیدن چه بود  
 فاش میکنم تو نقد داز من در دیده      حیرت دارم که مال خویش دیدن چه بود  
 طفل داری سازی بر شمع کین      بشعده بر نقد فلبی در نه چیدن چه بود

بعد از بن نوبین کو با نرک دل دادن کی  
 در نه زین بن روکش دلدار کرد بدین چه بود  
 گفتش ای منب از من رو ماییدن بچه گفت کتافانه در دروگر آیدن چه بود  
 گفتش رویت کل است و کل برای بدین گفت بر دیدن کان غاسقی جدید بدین چه بود  
 گفتش عشق کل رویت مکر باشد گناه گفت آن مر بست نه نالان شش نالبدن چه بود  
 گفتش نالبدنه ام از خور تو رنجیده ام گفت چون عاشق شندی از خور رنجیدن چه بود  
 گفتش سم نونا فمیده کم شتم مبتلا گفت این سم قدیم ما فمیدن چه بود  
 گفتش فمیده نانا فمیده نیم دل عشق  
 گفت بس نوبین مغرما خراشیدن چه بود  
 عینش باریفت و نیز جان بار ماند در خور آب ز فتنه نمی یاد کار ماند  
 عهدش باریفت و نیز در پیش من افتادنی و خواستی چون غما ماند  
 جان طافت کت کش زن را و دلداد بکسیتی مکر بره افتاده باز ماند  
 برکش طاعت من ز فتنه چون نغم کل کامیده پیکری بی خاک فرار ماند

باز آبی ای شهاب که از درد رفت  
 پایم ز سحی زفته و دستم ز کار ماند  
 مانند اشک شمع که مانند نجار شمع  
 شد زندگی حسیست آن برقرار ماند  
 رفتم و همچو خامه بر اوراق زرنکار

توفیق چند حوت ز ماباد کار ماند

نه لاله نه بفته نه گل نه بهار ماند  
 حسی بی اغنان بغافل شعار ماند  
 روشن نمود باز چو شمع اشک شمع  
 زنده است مرده که از زش یاد کار ماند  
 پیش سپاه حادثه نسیم کن سپر  
 در بند ماند هر که بنید حصار ماند  
 چون نغمه لاله شمع سرفاکن شود  
 داغ بکله از تو بردلم ای طغیاری ماند  
 کفایت این سخن بخت نسیم جریده  
 کرد آنکه جمع بر کسفر زبر بار ماند  
 این بوفش خاتم شان سردار  
 در اکیست آنکه سر خود بدار ماند  
 ناصح بود که فکر سلامت غریب بخش  
 اول جو حقت اهل شتاب کار ماند

توفیق هست این قول صابا که گفت

صنعت نکست و آینه ام در غیب ماند

بکشد شب حسن بار و بجا خط یازد باند  
 کم شد پری و کشانه او بر قدر داند  
 همچون حریف دوده بدو بان زد کلاه  
 خط سینه ز حسن خشن یاد کار ماند  
 خط است آنکه سر زده با حرف بود  
 کنه عاشقانی شده بر روی یار ماند  
 ز آمدن نگاه که امین بنیاد دل  
 بر طرف عارض چو پیش این عیار ماند  
 در جاده شکار بر رسم شکار بان  
 حسنش دل را بکین شکار ماند  
 ماری که خرد کرد و خفا کار تر شود  
 زلفت چرا کرد خط آخر ز کار ماند  
 کفتم دل از جانب خط کرم از رخسار  
 خط هم چو بدیدی ترا بر کمال ماند  
 تو بن خط کند بدلم آنچه زلف کرد  
 عالم نماند در رسم بدش فیر ماند

برین در هر چه آری بجز جانار و باشد  
 مشاع روی دستی کافیه اول افتد  
 که از حلفت بیرون است از پهلوی آن  
 بیارت آنچه زرق و بلی که چون است  
 ده از دست هر جا یافتی بی برکت و بار  
 که خرد از چوب گسست آن بر روزی عصا  
 بجز طاری از جمله دشمن نشو ایمن  
 ندارد با و دشمنش سر مار با باشد

ز بس خون در دل من که عشق پایوست  
لبس از مردن کبانه زرم بر خضاب شد  
زرم بوالهوس سوزدن بیت افادون  
کلاه خویش من قلمی روا باشد و آید

تنت و ام از زین جانمانت از حد آید  
بال دیگر این جور کردیدن خطا باشد  
چنان ثابت نماندند ثبات عالم امکان  
زین نقش بر آب چیزی کردی بر هوا باشد  
بر اوضاع گردن از دل سوراخ سوراخ  
ز پر و پرن عنان زرم دور آید  
تو بس حقیقه با اخبار و منقاده زبان  
یکی در خلوت حال من حال فیا باشد  
نیاری سر بر دین در کمر و در اعطه امکان  
کنیدش چون علم من آنکه آنجا خود آید  
روا کن حاجت در مانده مقبول در که شو  
بوقت خود ترا کرد شکای چون آید  
بود تو فتنه و کشتن از رنج سفرستن

که میزند کانی جاده راه فنا باشد

گر کردن در جوق اقدار زبان تو در  
هم اگر زاده تست از تو کبریا باشد  
بر سر پادشاه فتنه از ناگامی  
دست افسوس بود آنچه بداند

سر آنکس که سپهر و خلق اندیشد  
چون پیشام نزار او از چرخان بایستد  
در باغ جهان که کل الارض شمارند  
چیسنه شمارند که بیگار شمارند  
باغی زلفت و قدر عثمانی نوعیاق  
زلفت و قدر خوبان رسد و شمارند  
دردادی نایاب طلب اهل نوکل  
چیسنه بیکه برود و در کم از بار شمارند  
آن چشم که دردی اثر مردمی نیست  
ارباب نظر رختنه دیوار شمارند  
خط را بنده زلفت چه بونشی که حرفان  
از دو صفت موشب نار شمارند  
بر جاست بلیل ز ناز راج سبک  
کل را بر باضیکه کم از خار شمارند  
افتد زبان دایع دل باز محنت  
چون است دو نویسنده که بسیار شمارند  
شومونس تنهایی عشاق که حیف است  
غمهای ترا باد و دیوار شمارند  
هر خشت که بیگار شمارند درین دیر  
ارباب صفا آینه نار شمارند  
دل جو قوت از خود بوضل دل برائی میرسد  
میکنند که کسی را می طای بجائی میرسد

خوارگی صفا سخن باز اگر مکتوب دار      افند اول بر زمین آخر بجای میرسد  
مبید فمض می صبح ز خرسند چو کل      کرم از قسمت آب پشته نای میرسد  
ز لطف لعل او تا شد نفس او و غیر

میشود کرمش چون می راهو انجی

دشت سوی چمن راه صبا بکشند      بر کل و سبزه نشو و نما بکشند  
ناص موج هوای آب کار آرند      بوی گل را که غنچه ز با بکشند  
به دفع اثر نم که گرفت ز خاک      بسته غنچه گل را بهوا بکشند  
هر طرف هر سه حقه با قولی کل      در چمن از پی نفس روح هوا بکشند  
که هر نیست بگل پریشان دل      که در کمر چون که بند فبا بکشند  
نا امل رشته بابت شده چون هم      کی برویت در معراج فنا بکشند  
رخت میجد کل شود دل بدیل سیال      بار این فاقه نابار کجا بکشند

آلت بسبب کنایم از بن شش برهن

در چه داند ز چه بندند چرا بکشند

همچو سببش از سخن خون آلود نشود قرق چشم دهن خون آلود  
بستی که نه ز رخ بر تو بر کل زفته است

بسته بر چوب چرا پرین خون آلود

دو ابرو تو جادو چشم خوابان جهان دارد ز ملک چشم خوابان تو بادام این جهان دارد  
سرخ بزمی نه است ملک فکر را نشاء که بار از جلشده های کدرا استخوان دارد  
چو اسک آخر چه بطلب از لقا و خلق عالم را که زین خاک رفتن پیش این کاروان دارد  
خک بر خاطر من کرده از بس فکر دوست چشم کاغذ ز جلوه باد و خزان دارد  
ز بس نخیل رفتن کل بخار مانده بردارد  
ز بس عقلت که بلیل فکر خارا تسبیح دارد

نه از ناسازب هر موقع را بر سنان دارد مغرم کاوش کردم هر در استخوان دارد  
کند کی فهم حرف سنی عهد بهار از آنرا که کوشش هوش کل بردان سنان بلبلان دارد  
ب کلفت که از حلقش آنگس که بر جم بدامن کرده آورد سنبل کاروان دارد  
چو از سبلی غم ناله ام دارد چنان که کوشش مستمع چون جلاجل در فغان دارد

پرد هر بازگاید باره اگر طفت خاطر  
 خد نکست بادم به خورد میل و سرور دان  
 کسی محنت را چنان آجر نهان دارد  
 که سوز سینه عشاق چون آتش زبان دارد  
 ندانم دل را تا زلف دلدار با کمال  
 ولی ندانم ستاع خراب پشت و کمان دارد  
 خدا را محاسب لغت از صد کلمات  
 مژگان ششمی تنگ بر هر کس جان دارد  
 رفیت از حرف سنجید از نا فهمی  
 کوی از گوش کل تعلیم گوش باغبان دارد  
 زنده ناخن بدل ز فیس بر منی که نمید  
 نه آجر بیت ایرو ساج مانند کمان دارد

سخن منور یک وجود درج بنود  
 که سر بابر که در افرقش مشبود  
 نه رنگ لاله توبی کلم خراب نمود  
 مرا چو شبنم جبران ز بود انکه رلود  
 نکشت نعل کتون عیش سن که محو کلا  
 نشان نبود در من انغم بر از خون  
 بدوزخ از قلند سابه که عصیا بم  
 چو در دباد شود نه بن آتش دود  
 لطیفه البت نهانی گزان بر دکل  
 بدان تور لفت و خط و خال جبر برای  
 کریم جاره کران رمان با عجیب  
 نباید از سر سوزن بجا حبیب فروز

دسوزن آید سرشته سوز کعب که از قطع ده خویش بر سر وجود  
قدای زندی خسرو شوم که میگوید  
بیار باده روشن که صبح اوی نمود

چنان آتش قلندر بیکر عشقت زده ام آید کجاں دود شد و برون حشمت از دایم آید  
غبار خورشید طبعها ساند سخن روشن چو در دستان روغن کج بیدار از چراغ آید  
چونم لاله زبر جاکب مجموعه داعم نکوی بعد مرگم حاصل اند عشقت آید  
شب بخیر اوی بر بزرگبفت از آهم ز دست لعل هر چه بر سر بن طبع آید  
عنان طاعت از لعل داده دار بر سر بر طبع

ز جانی از دل کم گشته ات کو یا سران آید

بدل از کلفت غم داغ من ستر مسوزد ز جوش کدش کلبه ام بی نور مسوزد  
بزم عشق طبع سقیم را نازم کرت ادبست را نام بکیده ستر مسوزد  
بلائی لغت نامی مجنا جان شود اگر چو در خمر قند آتش هزاران مسوزد  
نخوردن بدست ربط صبح در ربط بنده آتش ز داغ خود دلم بر مردم کاغذ مسوزد

که دینش آنست آن پنج بار بچه است که جان افر است بانه یک چنان دود مسوزد  
 بطالم نماند درین سیکه دش دارد شب یکس از آنرو خانه زنبور مسوزد  
 در کوفتی را در آنش که افکندی  
 که امشب بهتر از شب این بنجور مسوزد

ز کلفت اشکم از درگاه صید ناخبر مسوزد ز می بالا چرخد که است صهباد بر مسوزد  
 باشد که آه مملو هست از آن شرح کن که نقره زرب چون نفلم خمر بر مسوزد  
 دلم را که خون نغمه چشمش نا بر خم آمد آبر تیره بخان جایی باران نر مسوزد  
 چنان ماند نهان شور جزو تم کان آرا ز چشم اشک با صد شبنم رنج بر مسوزد  
 بنان لبرم از بادش که از درگاه کشان خیال آلود همچون خامه تصویر بر مسوزد  
 ز ناصح زبان با خامه تصویر خست این که ز جای سخن و ستان بر مسوزد  
 تملک و کم از لب حریف شبنم چنان قند که ز لب چون فواشش با بر مسوزد  
 از کجش صبر و جگر قماری و دقش بجای نمی خیم سبیل دانه رنج بر مسوزد  
 ز جوشش شک لطمه گریه معشخت زلفش

صدف را از چه در کوفش این بیان شیرین برود  
 خستگیهای زبا افتاده سرودنت هرگز نیست که بوفتاده است از جانی بلند  
 ناکه این سرود قدر اگر در کم اندر چمن میکند فریاد قسم بر رفته در جانی بلند  
 راحت از خواهی نهایی کار بهت گذار  
 خوش هوا باشد بی کاشانه در جانی بلند  
 شبنم از سعی چه کلاه که نخشد قطره زد که بخورشید رسید  
 که بدر دل غمیده ر شد  
 که بخواند می کلنگ سید ۵  
 در از نهند یا جد بر کس مان آن نگارد بجز الم نهال آرزو من بیار آید  
 دلی بجو از آس جفا کار بت اطلالم من دل رفته در سینه چکان بجار آید  
 خوشش مان را که صحرای نجر دکنم باشد  
 ز بر بوش اطللس خرج در زمین زلفکنم باشد  
 نفس بان دم نای از غم روی ز تنگای دل من نباله میکند

طلعتند آنگه عالم ناب کرد  
 دیده ما را چنین برآب کرد  
 بی لبست از ناجرای خود برم    شب چشم جام پر خناب کرد  
 بارد جلوه خوفاست آرد  
 کافران بیا مان نسیاست آرد  
 کل چهره بار ندارد    کل راه بهار ندارد  
 جفا که بهشت جلو کاهش    دارد همه بار ندارد  
 بگذارد کین و دامن بر چین    این دشت سفاک ندارد  
 ز صبر ایام غم گفتم بهشت نشاید بخاند  
 پس از هر دقیقه دیدم روزی رفته باز آید  
 چون عشق هرگز از جانان    که کسی می زانگور بارش نکیرد  
 خدیو خاک تو مکنوب را خواهی زد  
 سخن من بر بدن ناکجا خواهی زد

سه‌خرد خواجسته از دولت‌الامان بزرگ  
 لاله خورشید کوبم اگر جادار در  
 داغ کا در بلباس همه یکسان نبود  
 هر دل از عشق جدا گانه‌ن آن دارد  
 بی‌خوابی دل بکار خوشین نباشد  
 نماند جبران بحال چنین نیست  
 خواست را نتوان دید با از جای  
 چشم ناخوشیده در کار جهان نباشد  
 حسن و قبح خویش بر اهل سخن بست  
 نلخ و شیرین سخن کریمین بدست  
 در کدو ارقاد آهمن ز آتش گرسنگ  
 در دو داغ مرد از بیلوی بیدار شود  
 این سببست که اگر گوه بهامون آمد  
 سنگ را گریه بدر دل مخنون آمد  
 مکن همچو منی اهل سخن کاینچو را مردم  
 بطول تمام مقابل شد سخنهای گفتند  
 غافل از عهد جوانی منو این نیست  
 که کرم سال رود سال در کار آید

خود خود کرد و ز کائنات مخالف فریاد  
 لبیده و سیر کرد در با موج و نه کام باد  
 چون رود بار محب نبود که بپوشد  
 همه خود جان و کس عقل را از تن  
 زدی پیش آمدند اردک امبا بنه جان  
 مور پس پس میرد چون اندازد ز من

یار آید کرد و بخشش جا کنند  
 همچو میل سر چشم از کرد و دنیا کنند  
 سوختم بهر خدا ای جان بزم وصل  
 آب گشت نشسته ام کرد و بد دل در بایند  
 در درون خلوتش چون حلقه بردن  
 راه من گزینت را و فاله من دانند  
 چون رود جوی ز سر اصلح از کنند  
 یعنی از دل چاره ای چشم طوفان  
 همچنان از نو نبیادانه را آرد بهار  
 از لبم زده و دلش مرا احیا کنند  
 دوستان نام من و دلش را بحر فی دانند  
 چاره یابید است در دم چاره یابید  
 طعن من ناکی عشق کلر خان بر وفا  
 نو کلی کور بود بوی وفا بیدار کنند  
 کار من در خیاری از نصیحت رفته است  
 تا صحنه ای بهر خود کار در کرب کنند

از بی رفتن بگویش هیچ نفهم نماند      حبله غدیری در دوعی راستی بپایند  
 میگویم فهم نشد علی از سپیدن کا چشم      با صبا تا خاک را که گشت خشمی بکنند  
 چون دم بستانا کران کو جای در بستاند      نرم تر نک حرف خود را در دل او بکنند  
 آنکه از خون دلم بکس جبر یعنی این غزل      عرقش بکس آن اودان شوخ بی پردا بکنند

از فرقی صابا با آفتاب در حرم مطهر

فاصله پیدا کنند و نامه آن بکنند

خور بدل صعبی را که عالم بر بلا کرد      چون تیغ دو دستی گرم شوی از دعا کرد  
 چو پرویز کن یاد بشم بر خود خورده بگرانرا      بدقت آنکه طبعش آشنا چون آشنا کرد

دل خوش نشسته از سودائی زلفت باز گوی ماند

ضائی رفته در بند و سنان در دست او کرد

سفر از فلک اسباب سفر دشوار میکرد      چو بک راه سالک جمع کرد بار میکرد  
 ز خط کفتم شود آزار ز نفس کم ندادم      که ز مهر بار در تفصان مهیه بسیار میکرد  
 کل بنجار برین طبع حسن شد یاد      که سوازشک بر اندام کلین حار میکرد

ز سودا خطش باغ بهار غم دلی دارم      کرد روی کوه کلفت سبز چون زنگار میگردد  
 بکشد با لکبسی کشکی تا آخر سرش      با دل منتهی چون گردش بر کار میگردد  
 دو چو در چمن عهدم بگذرند زنگ یغین و      ترا این سایه نور از رفع این دیوار میگردد  
 بود نون کلفت رفتن افروزی لعل عاشق  
 ز زنگ این خانه آینه بیست کار میگردد

اگر گویم همه روی برین در سبیل در کسب      نایم کوبه را که ضبط در دم در چاکر کسب  
 اگر سجد با تین گاه را سنگم سبک آید      کشد اگر بار دم کوه را که کمر کسب  
 چه سازم چون کیم پیش کیم نام آه گزند      بهر کس گویم از من هیچ شین را مظلوم کسب  
 بآه سر دین بار چه سازد نازنین شعی      که از در دیر پروانه اندامش اثر کسب  
 بزم آنکه رحم آنجاست نام بکنه سوز      مرا از لرزه خود شمع است خنده در کسب  
 میان عاشق معشوق صد رزم کینوم      بیفکن بزمین نامحرمی ز رسم کوب کسب  
 جدا از اهل روشنیت خورم کرشمه کسب      ز صد جادو کلومین این پیشک کسب  
 تفاوت آفرین خاک را از سعی و کسب      ز نخل نشسته در نخل چمن خوشتر کسب

ز ناب و کبر ز انسانکه سر از خواب کسبرد      نو چون در جلوه انبی ز ندکی عاقل کسبرد  
 نو اندر دمسیدان محنت شد جگر در ای      که پیش نیر جانان بر ملک عالی کسبرد  
 بظرف گفتو آتش بن تو کس نفیمن بن عول  
 که طوطی مست درفش کرد و دمل از شک کسبرد

ماه نو اسناد بر باخ بر ابروی نو دید      بدرود درانک را و در تاروی نو دید  
 سرور از فامنت از فساد دست و دل      خاست بر اندام سبیل موسی نامی نو دید  
 بنف منده خوش چشمی دایم کس را لبیک      خشک بر جانانده چشم منم خشک کس نو دید  
 شعله خود با تندی طبعیت کد این حسن      برد از فساد کی زد برق ناخوی نو دید  
 که شمع از بخت زانچه نور او است      چون نهایی آسمان فضا داروی نو دید  
 تیر از رخا رنگند آنگاه فر کانت چشتا      تبع را و شانه آنگس کس ابروی نو دید  
 اسنجان سبک ز فبق باله چون بالال      کوشه چشمی مکر دوش ز شک کوی نو دید  
 مرهم از دافع دل غمکش من در کبر د  
 آسب همچون عرف از آتش من در کبر د

بهیچ آن ابر که کرد شمع از پر نو مهره جرقه از ناب رخ مهرش من کسید  
 چه شود اینک ز آبی دلت بدر شود  
 که هر چه زد شود کرم رود سرد شود  
 طبع از جور مری صاحب قیامت شود ز آتش دستان زبانشت پر شود  
 ز خط صفای بنا کوش ببارش نباد  
 بان نفی که حسنش فرو نبرد  
 آتشین کربین دود بر آذر ده رحس نبود این سیم اینک ز در با خبر د  
 که به آلود بر آید نکه از چشم نرم  
 بر مثال یک ابریک ز در با خبر د  
 خورد شبنم تنک این صبر از خبر د که پیش آیدش از هر چه هر که بگر د  
 چه آید از دل عاشق چه آید در غم عشق چه غم دود آتش ز دود و بر حبه  
 نه که است که بجا آیدم وصل  
 در آتش نغمه نغمه آید می پیر

که چنین سازند زندان شیخ خود سر را      کله کوبش رود به طفل چو سر کلمی شود  
 رود از جوس سر دکنه ز زر بردارد  
 هر که چون باده است خانه خراب دارد  
 در طلب پانی اسیر باید کرد      خویش را زیر و زبر باید کرد  
 حایبان کشته کوی توانند  
 راجیان ز تجوی موی توانند  
 در نه پنهان تاریخ ماه می شد      معنی خانه خورشید بدین می شد  
 چون کل شمع بود خارج چشم مردم      با دل نعمت خود را که بیرون می آید  
 یار در پرده اگر رفت دلا صابر باشد      ناو که بار چه از پرده بیرون می آید  
 خبرم نیست از قنار خود زنجیر  
 همچو آن شخص که در خواب سخن میگوید  
 کی بهره در زنجیر مردی غنا بود      هرگز ندیده ایم که تبع از طلا بود  
 ندارد عیب با کسی و غم نشود اگر عاقل

نخواهد که ز خد نکست سینه را غزال منهد  
 بفسد زرد چو دهد شنا هم لب زدن می زردن او باشد  
 چو بوی دلکشا می با ده ابر بسیار نازد  
 دماغ را معطر چون بخورش نه بسیار  
 بر این قطره نسان چو گوشت برشته کز زیر نشت صانع کرچه در آید  
 براه کوی اود از تعبیه می کل ناخبر کند  
 که با بی زهره در آن تنجایی پر آب  
 بهار آید که دلشنگی ز عالم رخت ببرد نسیم روح افرا خاطر را غنچه سپند  
 رسد صهبا بر آید بر کل کل کف کندی  
 بحال نو کایان آسمان که بید زین خند  
 شغفی ترا بسازد چشمتی رسد ز تند زین غم در آتش من تپات چون  
 از جو عسک چشم منم و بیج منم  
 هستند جاده کاغذی از نو بیاد

کردیم اصفهان را و جبار را      تا حسن و قبحم بفهمی نکشتند  
نطفست لطف جوهری که سپید شد      که تحمل را بخت تابیدن تحمل نبند  
توفیق بایش من تک کار آدم است

در نه ملک دست بر کار که کوفتند

بر انگش جام کبر دست بر ملک جبار      در بین دیر بر این سحر پرستی عالمی دارد

بیا این سحر خرم از خاد محضی آمد

بزم پادشاه نام ناقص منبأ بکوش آمد

جمال او مه کنعان ندارد      اگر دارد جمال آن ندارد

بود باده ام چون چشم تو آتاش      نگاه و عسمره و ترکان ندارد

چهره می آید از من که نمیدم      کرد و رافتاده نوجان ندارد

امان از آسمان توفیق دارد

بدر آنکو سراسر مان ندارد

ز رخ عیار آلوده اشکم عیان شد      که کرد خاطر من کاروان و کاروان باشد

بیان نیت چه سوز و کد و عشق در بر ما    با شمع دلیم هم آتش که آیم ز بلبلان  
 ز بیل تو فتنه دارد تا توان بهار عشق هم  
 مرا از بار دل بردار بکشین بگرزان باشد  
 ز تابان و خسارت چه جوید نظر کرد    نکه خط شعاعی ز نمازی تو بر کرد  
 چه سوزن تا توان فانی شمع بر آتش  
 چرا چو شسته کس طوفانی موج کهر کرد  
 دهن سبب و دانت لبه او چشم نو بادام    نهالی چو بنو کستر در بر و بندری نگر کرد  
 نمیدارد درو ابا خدا داد آنکه فانی شد    بین یک گفتش آسودا نام عمر میباید  
 نشد موجود طفلی که نکرد دست جانم  
 ز هر مادر یکش میزد بر اینم نشسته را بد  
 صبحی که حالت لب جلوه گری بود    خورشید به تاب جرایع سحر بود  
 پنهان ز نظر بردان خورد بدون  
 از شوقی اندازد نکتی بری آورد

نه ببلان در پیت نهاده ستیا ز تند که در رکاب نوکها پیاده ستیاند  
 ستارگان چو کوثری نازکبسته  
 عنان ز شوق تو از دست داده ستیاند  
 اضطراب دل مرا سونب چو در میز شود استخوان پلیم بال کبوتر میشود  
 بیج از طالع نیمه جوهرم در چوین اقیان  
 کر لجام آسمان یکدور ساغر میشود  
 در شبیه تو بخود می بچسبید عمر نامانی داین فکر بسودا نشن کشید  
 زردی چهره بهای می کلکون ندیم ما بر در دسیر براتو انجم خردید  
 بر سر دره بقدر رنجور شد بلند لبیک خورشید بروی تو کشید  
 نه من دل نکرانم ز غمت خوار و حقیقت جرت رو تو هم آینه را پیش کشید  
 بیج حریفه نزد من بیج کفتم نوصق  
 بار رنجید و برید ز من تا چه شنید  
 مطرب یا که کریم کرد سرورده طنبور او ز غم زشت کاسه رود

بار بجز دنا کس از کرم نکر آدم شده است داده تا خاک را چود  
 خود را ندیده ام بجز در کوه کوی نا آیدم بجز صدمه را آن جوان ز بود  
 نه مهر بر دهن که دل غنچه چاک شد نابا بستم از دل خویشین کشو  
 نوبین از زرقی نشود سببش را  
 مادیده ام در سخن آن کس کبود

در دوزخ شمع لباسی شده از شعله علم حق عاصه چه مقدار بگردن دارد  
 در طلب کرم کشته دیش چون پرده دار غمت از پای بدامن دارد  
 دل عتاسی نشود از بادش  
 هیچ مصطفی رخ نیکو نبود بدین دارد

باین ضعف تو کل خوابه چون غم سفر دارد که کز خسته در جاقواره است آب دارد  
 ز بس بر خرقه چاکت تار ششیم ناله تو بپداری بکسی پره قرآن زیر دارد  
 بجز غم جاب است سرم بر باد شد آخر  
 سر انجام هواداران عشقش انجمن باشد

چو دلف چشم بر جان سپرد آن یار نبین کرد  
 بچشم ابرویش طاق نکار بسا چو بد  
 کدای که عیشین از شوکت شاهی چه غم دارد  
 شود از قبل سنجی چو سترنگین کرد  
 زاشک از جوهرش نه خنده چشم  
 بدست طفل آری زود دغایم بی نکند

ز می منع کند فاضل الهی بعد خواهم  
 که چون من ز قریب چشم می افتند

جان آدم در زخم روان همانکه بود  
 شبیرین نامه جلوه کلکون همانکه بود  
 بکده شام سحر و برآمد صبح دل  
 از جرح زرق من چو شفق خون همانکه بود  
 صد زیر افتاد بر انقلاب هر  
 بخیم نکلون چو لاله درون همانکه بود  
 خاک شبار کرده نم شد زخم غم  
 بامین منور کادش کردون همانکه بود  
 خالی نشد ز قطع نفس سینه از فغان  
 یکست نار و قهقهه فانون همانکه بود  
 رفیم از غم تو جگر خون همانکه بود  
 بادت اینس خاطر محسوس همانکه بود  
 روی زمین ز دیده میفرقه کریم  
 شد لاله را زو این دل پر خون همانکه بود  
 ناصح غیبت که حوالی بعر لیم  
 سودا همان دامن تا میمون همانکه بود

طغان سنگ دامن بران بید تنموده اند خالی محبتون جهان بود  
توفیق خط بار برد دل چو رخت بار  
کردند لفظ دیگر و مضمون جهان که بار

در عشق خاک فلک افسال کرد هر که پا کرد سر پای به خود عالی کرد  
خوانده ام از ورق لاله که آبهار نسبت چند آنکه توان دودلی عالی کرد  
دایگسناخی رفتم که هر رقص ترا طوف کرد بدو گرگ نشو و خلی عالی کرد  
در گلستان زلفت در دلی بسکیم مهر آه مرا سرد حالی کرد  
جان شهرین بود ارباده که حبش کنند

آنکه تلخی لب مایه خوشحالی کرد

جرح ایجاد رخا کمی با بالی کرد عشق آید میان پای بهین عالی کرد  
خاک بر چند کسند آدم آخر خاک سقده سقده آدو زدن فلک از عالی کرد  
بویهار بیکه خراشش بود هموار است نفس بر خاطر مابین کالی عالی کرد  
من که عشق کفست ربابین سودایم چشم پر کار نواز عشوه دلالی کرد

چون رقبتم تدرش اند بزم آمد بار    فبعض غشی که فو بار رقبه ای کرد  
 این عزل فبعض طلبت که گوید فبعض  
 انچه خوردان نکند ادبکهن سگ کرد  
 ادب چون جلفه ام برون که رفته بکند    فغانم کاه کاهی در سیم بار دارد  
 چو سنت کی بجا بروی کاه آورد دارد  
 اگر مری از فبضیت که کل خورده دارد

آن کل چو سنا بدست گیرد    زنگ کلها شکست گیرد  
 چون بگذرد از قدش سرود    خود را بزار دست گیرد  
 که رخ بکلیب با نماید    از بت دل بت پرت گیرد  
 مستان چو برقص خنده از جا    نیباد و رع نشست گیرد  
 بنا به خشن نیم رورلان    خود را خورشید بت گیرد  
 از با پریشان فتاد و فبضیت  
 فبضیت فبضیت فبضیت

حرف بختن بختن زانکرید    تلخ و شیرین بهم نختیش را نکرید  
 بجز آمدن در روش را هر نان    نقد دل بردن بگر نختیش را نکرید  
 بهم جام طرب دادن بوب    سینه شکستن می نختیش را نکرید

در نعل الواس کام آن پسند    چوبی از شرم و جبار پرده درشد  
 نفس آلود هر ناکس شد آن لب    چه روح افزا شد آب باد خورشید  
 میان شکست بخت بوسه خوران    متاع کسالت کس نخرشد  
 لبش کوئی که گشت آن لبین است    ز لب دندان زرد بر بد کرد شد  
 بچشم کم مبین شکم که این طفل    مرا حاصل بید خون و جگر شد  
 مزن تو فتنی دم بلیل دل از کل    بگر و بخت بن خوار اگر شد

مشغول طلب ای که بپوشانند    رخت آید دید و خوب تر شود  
 برین آتش نشان بگر که شمع نفسی    روم و دل نه خیال روم که زمین بجز

ز مبدو و مغممه تو کم نمی توانی غمزدگان چهره  
 نبود اقامتت آفتد که شبی و دگر می رسد

|                                     |                                |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| آسمان کردنی راه شاه جلالی بود       | عرش فرشتگان را شاه جلالی بود   |
| خیمه انجم که نهان کرد انجم شکست     | کیست تکیانش سپاه شاه جلالی بود |
| گو گوی سبزه کانه نوره چشم عالمند    | اشک چشم خاندان شاه جلالی بود   |
| مقصود دل معیه جان فیده اهل نظر      | در که عالم شاه جلالی بود       |
| انچه در دامن جنبت الماس خواندش من   | روضه طوبی کی شاه جلالی بود     |
| سند را با قوت کردن خاک را با فخر    | چشمه عاری نگاه شاه جلالی بود   |
| انچه در دامن عرش فرشتگان خواند      | بی سخن زیر عجله شاه جلالی بود  |
| برزقاف لامکان بران قمقمه کذا شن     | شماره از دستگاه شاه جلالی بود  |
| هر کجا میشد در زبان بود باخ این طور | کشتی جان جلوه شاه جلالی بود    |
| قبضه بیدارد و بر جوش در لب شاه      | درب و دنیا دنیا شاه جلالی بود  |
| اگر از نو فتنه میسر نشد انچه کم کسب | کمترین غمی ز راه شاه جلالی بود |

عشق اگر عارفی از سنگ شنا خواهد کرد  
 نیت ممکن نخواهد بود قافا خواهد کرد  
 باری چه آنکس که اراده میکند  
 تکلف بر طرف کتب روان در آید  
 قناده محبت کاین آتشین است  
 که صد چون قیامت ز کشتن آید

درد دل مشتاقان در خانه میگذرد  
 خامه اگر بگوید در نامه نمیگذرد  
 هوش و خرد خود را بگذارد و پیش آید  
 کاند هر دم در پیش نامه نمیگذرد  
 در کوی معان ز ابرو نه نطفه  
 کرم که تو کتب عارفانه میگذرد  
 عریان من ز نفس پیوده سپیداری

دلوانه خوشبخت خواند در خانه میگذرد

کیستند اهل جهان مانع بر یکدیگر  
 برین اقلقه زنجیر آید بر یکدیگر  
 چون حرف مردم از نسبت آید  
 بر زبان جانمندان در سر یکدیگر  
 بیکدیگر با نفس هم هستند اهل زبده  
 در نظر سوان روح آید حصه یکدیگر

شرکت روزی در احوال بکنند طرح تمام  
همچو اطفال کنی نرسند شیر بکدر  
فصلان چون بخت لزان است از هم بر دست  
گر شوند این قوم کاهی دستگیر بکدر

بود هر شک چشم از رخسار باره دیگر  
زمره موج دریا بشود نه باره دیگر  
سرم شد در سه نظاره کوه گری بنیم  
چون شمع کشته ام آ ماده نظاره دیگر  
برد از غرور دولت نمیدارد در پنج آنکس  
چو دندان روزی خود را زود و خوار دیگر  
کنند بقیه دلم را غفلت در عشق تپال  
چو بهاری که گوید هر پیش چاره دیگر  
نیم من نشسته فریاد لبیک از سختی دوران  
سر خود را ز غم مردم بستک خاره دیگر  
زین زین نبره کلنج زوده خالستی باشد

که هر جگر در پی از وی خاک آتش باره باشد

عمر زود مانند لاله چشم زار و بی نظیر  
کاروان بکندست و می آید بخاری در نظیر  
بر مثال کلک سوزا که به خونین من  
بنیوان است دارم کلفدار می در نظیر  
ناخن از آلاس بگردم اگر بودی مرا  
مرد دل سفتن چو گوهر رشته داری در نظیر

هرگز اینش نماند در جهان بدست      ستون بی چشم نبود و غباری در نظر  
 همچو من در عاقبتی نماند از کار      ای خوش فریاد و خوش دکاری در نظر  
 خاک گردیدن که آخیر دامن رسد      ورنه زمین دریا نمی آیدت در نظر  
 همچو منم زنگ آلاش نگیرد دانش      هرگز نبود درین کلشن فراری در نظر  
 بشدم مشاطه اعمال خود بیداشتم  
 گزاشد انفعال آینه دار بی لطر

سابقا ساقی خا خمار      جرعه جرعه بار بار  
 از غمت از غمت شده شده است      جانم جانم فکار فکار  
 مری مری ز لطف ز لطف      بردم بردم کداز کداز  
 رفتم رفتم ام ز دست روست      میکنم میکنم چکار چکار  
 شک من شک من محیط محیط      داغ من داغ من کنار کنار  
 توکل توکل مراست مراست      همچو من همچو من هزار هزار  
 میکنم میکنم از بسترم آن خوش سپر

می‌انهم هر چند با نشه‌های نرزش زیر سر

بشنه از غمی عمر فقیر      نسبت در دشت همچو سال حیر  
خاطره خلق را خود خوش دار      کز زنت کما بنده دار تیر  
بر تو شهر بست فتنه کر چه منور      چو لاله از لب نرادر شهر  
آنکه نیست از دخی سبک      سز تغش متاب همچو شب  
در جماعت کسی که گشت علم      خورده خونها درین زمان چون شبر

میروی تند جیت کرده کمر

بسته مو بکشتن که در

هر دم از راهم برد چون کج نیزنگ در      فتنه آشک در شمع در کشنگ در  
رو سبزه از سیه‌ها را نچو نفاش      خامه دیکر بود مخصوص بر زنگ در  
نه این که کج که در دست بنشینم      پیش ما سنگ قناعت را بود سنگ در  
این کهن ابوان تو کوی رخسار سروده      هر زمان آید ز کردن بر سرم در

نشد سواد خشم تو فتن از چه در راه

از سبای نیست بلاما ترا اگر رنگ دگر  
افند و در مجلس عجب خط زانسانکه بختش یخزیر  
پوسته ز ابروان بر چین دروازه خلق کرده زنجیر  
دایم صد گونه روکشی را مویسته چو کلفت تصویر  
افند خرمین بهر که کردند  
در تحقیرش چو کاف تصغیر  
کامل نبود ترا که باشد بخت سیه منت فقاکیه  
رائی روشن بر کاسیه بخوان  
که به سلخ نمیدارد نور  
یکه نازد طفل من بر قلبه با رنجید هست همچون غنچه بجان اسرار  
هر یک از بهلوی منی زان صا در لعل  
در نظر آید نعتی همچو طای دسته دار  
هست در جاییکه نرم آراشودن خوش قهوه از بافوت طای و منی بخت

فاسم شد حلقه خود را همان در بند کج  
 چون کمان پیش نو جان چله میدارم بر در  
 در مال خانه من چون بگو کردم نظر دیش از خاک هم بکند آدم  
 از پیر آشیان نرد عند لب خار  
 خص در دهن گرفته زید محمدی  
 ساقیا طرقتی کرده ام از رنج خم آب جوشانده من از عرف باو  
 سبزه مانع خوش نیکشیده است هنوز  
 پای کایه بلبش نرسیده است هنوز  
 عکس زلف است سیاهی ز رخسار این سوادیکه بخواندن نرسیده است هنوز  
 ننگنه است طناب زلف زلف زرم بر طش خشم ناشانه خربده است هنوز  
 شمعش از باد برون خط شنگ نبرد کبک خوش بمانم نرسیده است هنوز  
 سبزه کرده است چرخ به هفتاد زین سبزه کال سر نرسیده است هنوز  
 با سمن را خطش است زود نشد کل بوسه لب به فاش نرسیده است هنوز

بر از خط اند بسته اگر جان سمور    حسن او سر و ایام ندیده است هنوز  
رک ابر سببی خایه زان چاه دفن    لیک بر ماه ترخ او نه بسته است هنوز  
که چه خط کرد بر آرد و خوش است من    یک سباده دیگر دش بسته است هنوز  
پوشش از خط اند شفا کوی مانده و

کز بخان یافته تو قیق خریده است هنوز  
زان کوی رفتم و گشتم آرا را هنوز    چه کفند و غیره را در قفا هنوز  
کشته ناکرمی آرا را رست  
علی رولن چو آنش در قوز  
دلش سنگ کله شمشیر خون بر    کند آن سنگ این شمشیر را بر  
نه عشق از برده و مجنون را بر آرد

بهر اخبیه یی زده تر  
از قلم و سپاهی که مرا آید پیش    چه نویسم نه باید بکتابت هرگز  
عالمی در پرستش افتاده است

هر که یار سیرت بود همچون سبزه  
 نخل گامی نمی بیند در برده سحر چو ناز  
 ز بزم خورشید سالیست نمودن بشکلا  
 جان بجایان سپرد و آتش کین بازمی  
 بی ریاقت طایر طلب نمی افتد بک  
 کشت تا اسیر آرد و شهباز

مرد و در هجوم هوس هوس هوس  
 نیم آکسیر افکنده آب و دانه مرا  
 تنی از روی و دلی ز آتش آرد و غریب  
 باین گناه که حرف درون برد و چون  
 آنکه امروزش فوایست تلمیس است پس  
 راه در دلهای اگر دارد کس تلمیس است و پس

خوسا زنده سلک نشسته امن آباد تلمیس  
 بحرف و صوت و جریات را افکنده محمود  
 نه امیدش بخیر خلق و نه از شر بودش  
 که بود آینه در طفلی جوطوطی لوح تلمیس

بقبضه سیم در چون کوه نشسته خواجه بن غافل      که دولت نفسی چون آرد بر ز رویش  
 بچشم خرد بین گاه سخن دنیا آن زو خط      نماید چون باغ چشم سوز از صلفه سیمش  
 با سبزه دیمت در باغ شاح کل      کند پیش صبا تعلیم خرم کنش  
 جدا هر یک ز خوبان از دل من بآره دارد      چون بجز بکله صبا دان بهم کرد پیش  
 قیامتت بر فردی چون بکنند ناله      بود کرده صد لاله بجز در غنیمش

کجا نفس دانی از انقلاب خط خورد بر هم

که نیم از قلب سبزه دانی باز بر سیمش

از مار شایان دل من بکشد زایش      در روت هلال جو صری روم ز خوش

فرمان بفرمادی بطرف آنکه بر وقت      چون غم غفیل ز باران راه پیش

کلبه در سر و بد داده قدش نهایی

باغبان همه ز جایی در کرد و لغزش

ز صغیر و نه تنها سحر افروخت بل اگر      که از قدرش تنم تا لب آید و خشن

نمودند و ما حسن سحر روی نماید      که در عالم جریح سحر نفس فروخت بل اگر

ندیدم روی کوی از زبان و لعل لودیم      دل من چون سیه و اخوت بی نشن  
 تواند داغ من بگرودی مرهم سجای      که در دریا کمانش دانه ماهی خوب بی نشن  
 بهار دانش چون بزم آرا کج کلنگ      چراغ لاله را افروختن آب و حب بی نشن  
 جام بی صیبا بجای آب و زکلی نشن  
 چون نیکین دانه نیکین اقامه سنگی سبش  
 هستن شبان بزرگ آنکه دارد محو قبل      کوزه از کفن زبان پر شنیدن پر کنش  
 چو کرم لعل گوشتی زبان این شیر کنش  
 که در اندک خاموشنت افتند چون نشن  
 مقد و ضبط ناله شد همچو فی را      هر خند باد دوست کز فغم کلوی خوش  
 بنخواست همچو ماه خست مهر خوش      صد مرتب و بر دنجاک آرزوی خوش  
 اقامه باش منت رفعت مکش جرج  
 شبنم صفت بیاد آبروی خوش  
 من کیم چشمه درد دل غم بر خوش      شمع سال آب در سرفقه چشم تر خوش

چهره زردینه پیوده بناخن کندم      شمع حسنی در دم سکه نیامت از غیث  
 هر سحر بوسه زخم خاک ره بار دلی      بر کف دشت چرخور شید نهاده سر خوش  
 آن فقیرم که بخیر بگوید لا غرنبود      بویایی که که خواب کتم بستر خوش  
 نسبت این بال فشان خسته برود کرد      میکند خازن رشک او بر سر خوش

هر کس از بار خدش می دارد

هست توفیق ناز بر دارش

آن دهن از پرده شبگون خط      می توان در بافت چون بختون خط  
 ناهانی دل بر جنت ز حلق      کرد بد اسرمه افسون خط  
 محرم سر بسند از باب نام      جای باشد مهر را بیرون خط  
 شانه سان دارم دلی سودا      که اسب زلف که مقنون خط

خفته خوشش توفیق زلف او درار

نسبت کوئی که از شجون خط      خط  
 کی رود از خاطر بجان افرازی خط      کرده در دل چشم چون بقیه در اسودا

صفت نوشته ام که محسب کس نکند      چیست بارت این بگرد عافیت <sup>خط</sup>  
 بر مثال نقش که ز بحر بر بند حشمتش زیاد      خوی ردت فرد و از زبده کارهای <sup>خط</sup>  
 خست زلفت تنگ چوین بیک در سبیل چمن      لیک توانست بر روت گرفتن جای <sup>خط</sup>

مبدا آئین بیرون آمدن از پوست باد

جان سپار این از روت کشید نهایی <sup>خط</sup>

هست از که بین چشم تو از آن <sup>مخطوط</sup>      که بود بست می آسمانم ز باران <sup>مخطوط</sup>  
 نکبت زلفی اگر هست بر سبیل شام      می توان بود بعد حال پیران <sup>مخطوط</sup>  
 بر رخسارم ازین غم که میوی زنجیر <sup>مخطوط</sup>      با همه سینه کفاری کل خندان <sup>مخطوط</sup>  
 حسرت شست چو آینه در آن دیده با      که بنظر خنکست ز خوبان <sup>مخطوط</sup>

بردنوفیق دل انجم صرع ملا شام

نشود کافر دیدار با یمان <sup>مخطوط</sup>

بجو اهل قبله که ز جمع اذان <sup>جمع</sup>      از فغان من بکوبت عانتان <sup>جمع</sup> کردند  
 شعله نفوس نبار در یک چمن <sup>جمع</sup>      بر عاصق اگر حلق جهان کردند <sup>جمع</sup>

همچو خیل آهوی محضی که آواز مسرود    خوش لحاظان که نیم بر جافغان کردند  
 گفتند راه جفیف نیست برک همسر    میشود یک غنچه دل که صد زبان کردند  
 کارشان بهر عربی را بجان نماندست

هر کجا نوقین انبائی زمان کردند جمع

از نفس آتش لب آب که دارد چراغ    نسخه رسوخ که در مل زبرد دارد چراغ  
 در جهان از ناکسان روخند لایزال چاره    ردی اصلاح کار خود بحسن آن دارد چراغ  
 که ناز از رک رخسار دارد جهان میکند    در کلوهر چه آب از پهلوفش دارد چراغ  
 نسبت کار بر تن آسان در فنا کردن سفر    از که از دل در بین آب بردارد چراغ  
 سرود در آفتابان بر شتبان بگرفته    که کلمه نم به بختی پا بردن آن دارد چراغ  
 باز در فکر که این عمل در نوقین را

همچو کلر از رک از فلام بار در چراغ  
 بارم سبزه کار و جفا و بیطرف    حلفی بن طوط زغم او بیطرف  
 نبوغ و بخت سبایم که آفتاب    از من بترک باید کنند و مکطون

بجان یکطرف چو فدا افتاده من      با نگر حفته آن شب دلجو یکطرف  
 از رفتن چو برم هم خورده زفته است      زنگ جبین یکطرف بو یکطرف  
 از سسیت گرفته رشتن همچو مار میخ      خود را جان کشد دل از آن هر یکطرف  
 لطف بغیر چند با هم تو جوی      تصویر آن به باش همین روی یکطرف  
 دیوار جسم تا بمیان آمده ایم      مالک طرف چو سایه چو مهر او یکطرف  
 نوبتی برد مصرع صبا دلم که گفت

کلهای نام یکطرف آن دو یکطرف

از دشت جمع دل زدم تشنگی عشق      شد دیده روشن من نور نقیب عشق  
 کرد چه چهره طراز منسا تما      ز آینه داری نظری پاک بین عشق  
 رفی که در زمانه علم شد بکشی      دایم ز دور بوسه زند بر زمین عشق  
 خود را زدن شعله کند سیل خیال      بردانه دارست می آتش عشق  
 از نقش صفا در ریاست ناکزیر      چنین غمت بر خط نوح جبین عشق  
 نوبتی است شعر تو در کتب عالم یک

کله سته استغزل از سر ز عشق

نبت بر کوه ققم ز کسي باز نمک دارد از خود نيا نم چوب باز نمک  
بغمت در کراخجان نمکند با کاسه آبد اوزن نمک ايد و مقدار نمک  
نشا دباوه بر در کجک خرو و نشا دباوه لعل لب دلد از نمک  
سینه لرز زخم است و بياجم در کوبيا نبت در بن شهر باز از نمک  
بازي خاک نمک کرده نداشتن نمک خاک را با خسته ان لعل نمک باز نمک  
لذت ياد است آن سخن شد لعل خوشن را بر ساند لب باز نمک  
از لب خامد لوفيق بکف باز آمد

خطوبانرا فلند کر چه کف باز نمک

صد هزاران است بر آرد دارم چو نمک  
سج و نايه نيش را نازم آرم چو نمک  
منشيم با بر نداي شما اقداوه است  
آرزوي زنده و صفتي در کره دارم چو نمک  
بر خ ان نعمت مان بر عظم شرم  
هر که از من بر چه بدست در بارم چو نمک

نونه آئی کہ بود کار نو عجزاری دل      چه توان کرد و کنس غلطکاری دل  
 سینه پرین آفتد رای شوخ بنه      که کنم کوشکد از دل نوزاری دل  
 همچو آن کج که اطفال درو جمع شوند      شود زلف نواقتاد و بیاری دل  
 دروغ و غیب چنانسی که مانند جرس      بشون آبا باشد سبکات زاری دل  
 بنست بامریغ نفس سبب عاشقی در      از کفری زین نالکد قیاری دل  
 ناکجا در پی دیوانه بود کس تو فنی      چند و عشق توان کرد کله زاری دل

شده زلف او قاریع از عاقل

در اری کشیده بجعبت دل

منشود صد عقد که غنچه افند درلم      دانه و متقان که دوزخ ازین فایلم  
 ناظر کردی چو میل سر زخم از نظر      کرده افشاندن مهان این منظرلم  
 کی کند قید لعلی منع استعداد لعل      سر بره دارم جواب چشمه کربا درلم  
 بر کسی فهم زبان از سر دیوار      مای آبیلاست آنچه کرد در درلم  
 بیل و آلی خنک سوجون کمان بود      که بصد تکیف سازد کس با سوجون

شور و دبا بوسم افتاده عالم شود خاک از انکار بالبدن طلب جهانم  
 از کین بازی ماه روزه بودم خمیر شد کلوخ انداز زندان شک صد غلغله  
 ای که در دست تو کو فطره کرد چون صفت

منبت از انصاف رودن متاع با زلم

میکنند از بازار سر جادری بر دلم کاه دوان در روز کوی درین منزل  
 جریحاک افتاد نم ز شنده کو رفت باید اشک پیچم آبروی با بلم  
 سعی من در کار افتاده گزینست بر زنده های کسایم اصطراط بلم  
 طایر افسرده ام چون از تن من در حقیقت کرمی نه کامه صد خفلم  
 دیده دولت جوی جوانین و اسکند میکنند و چون طلسم کتیر من شکلم  
 شدیم شکر آرام لحد بر من جرم کرد دیگر کوچ فرو از تلخ غویب ترلم  
 چون جراح صحتیم شیمی که خواهم دید زندگی بخشش را عالم را بشنم غلغله  
 بدو سیاهی بنده که آنجا بخت من کاشن ندید بر پا بخت من فرو باطلم  
 و چون نم بازاران سرم را بر خوار بودم جده خورشید بکند از دهنم یاد کلم

دست خورش کردم ز لوفتن ففقا حلق  
دست کرد و چون نجاک عنجه در کرد و دلم  
ما راه عشق علی بطرینی در کیم  
در کار دسم از نظر دو تنگیم  
خلق انچه میکنند با ما بر کیم  
در خول بن بدیده دشمن نظر کیم  
دامن سوار کوچه غنیم چون عیار  
بامدم تشنا بود سوز درد من  
چون اهل کیمیا قمر و شمس با جد است  
ما از کجا و سوره ناصح از کجا  
دانش کی نگاه بشم و قر کیم  
آینه سان زیاد نفس چشم تر کیم  
تا زنده ایم خاک بدامن بر کیم  
دانش نه ز پوست چو شیر بر کیم  
از نفس سرد رویم بخیر کیم  
از چشم بی حجاب بجا نان نظر کیم  
سند و فتن کج فافله زوفتن بهتر است

آرم ز دیراه سخن منجمه کنسیم  
 شب کین غیر صنیع روی فلک داشتیم  
 چشم چون بزدان بوزن کجش بود داشتیم  
 که نهادیم پاپاز از بر سر بالین نرم  
 که سکش اخوش بخون ذیده برداشتیم  
 هر زمان کرد در عیش طوف و بکشد داشتیم  
 نادرون خود را رساندم مردم بدین کردار  
 این زمان غلی که درارش چو صبح شد  
 طالعی همچو اینی حلقه در داشتیم  
 عمری از مردم نهان چو خسته در برداشتم  
 که شکست از نیت دندان جای هم شکوه  
 چون سپاری جرم من این لب کج برداشتم  
 بخت بر من شک و نری این کاروان  
 همچو بافت آتش آب از وطن برداشتم  
 شکر که دانه من چیده برین زرد کل  
 دیده ام دزیر باغی که بر سر داشتیم  
 محمد سپاهی از قنای پرده دوری  
 در زمین کور و کفن با خود چو اکل داشتیم

بر دلدل تو فتن از من مصرع صبا که گفت

راه حنی همچو طوطی پس شکر داشتیم

که کم آن نغمه بردار محبت بلبل را زام  
 که باشد ملک خسریر کوادر و نغمه

ندانم در کدو بین رنگ آرم سر بر دهن آخر  
 نم در خاک کم کرده دامن کلزارم  
 سکفن بر بایم غنچه کلزار اسرارم  
 بنودم بنجلیف از کنی دایم طومارم  
 مناع راه دور از عجب نیست کردار

چو مکتوب از عزیزان فیدر دالی چشم کفارم

|                                       |                                      |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| چونام بجز صبح وصل شد سر خطیایم        | سیر کردید روزم نابروز آندشتایم       |
| مرا چون رود بدان باز خط چون جادو      | بچندین رنگ سخن کرد او در بر سر       |
| بنای من بکفر کانه من با خاک عوار      | تو نداری که کردی از زمین خداداد      |
| سختگو طویم کرد و سخن دشمن لب ترسم     | سر سیر مرا کار زبان سرع متفارم       |
| نکرد زنگ تو غفلت سودای من شام         | سفید آب زخ رنگت منساب نام            |
| بدنت شوق بابی بسین بر طافنی با        | نجا که راه غلطیدن مع و چون بل رفتم   |
| فلک را بار من خود بکشت کرده از شوقی   | ندانند آسمان از زبما طغلیکه من دارم  |
| ز کنعان شهر من نور نظر اکسیر جان دارم | که در بدنه سنگ است با کالای بار دارم |
| که از منج حفا کرد سراپایم لب زخمی     | ز لب جبر را همچو کلک صیدل زخمی       |

نظر بر بایع سیر کس ندارد جد و جهمین      کردایم سحر و هفتان مرد کارم جنبه دارم  
 حدیث فاطم است آن غنای غیر کفایم      که باشد دد الفعا نقل زبرد و ق منعام  
 برایم تا که برد از کف غسان مگر بی      زین هر ذره چون ریک اند پای رفام  
 چه خواهی ز من تا صبح ز من تا صبح چه خواهی      کرفام بجال خود بجال خود کرفام  
 شدم موعنه سخن کم گشتم از بس سخن تو من  
 تو این سخن مراد را خوان بیدارم

نه باد بر سرم سرنخ از حرم کامی بودم      دلی هر دم جو می شود دل چون برسم دارم  
 چو فانی خصال احرام طوفی بسم خواهم      که کردم که در سمع خود نفس نادر نفس دارم  
 ز حال خود بر آرم شکوه که شکوه پس دارم      چو اخلد هستی جالفا به جایی نفس دارم  
 ندانم شمع بر م کیست مست نارس کا      دلی از جانی خود آواره چون عین دارم  
 مکن عیب از سری در عشق با اهل برسم      غو قیم و سنگری چشم از بر خار و برسم دارم  
 سبکدم خرم که دمانع آرا دیم زندان      چو آوار جرس مال بر بدن از نفس دارم  
 گنجی داد از حضور او سر بر بند کس دارم      ز رط اندکی صد سخن چون نفس دارم

جهان پر کوشش و سینه ام حمله نکرد  
عجب است و دلی در ناله مانند جرس دارم  
مدان اندیشه باطل اگر مردن بپوش دارم  
که دروغ زبیر کم فکر رانی از نفس دارم  
بهر پنج و نترش و ادم رضا در عالم هستی  
نبیم از بند ناصح نه غم از روی عجز دارم  
تمام عمر کار عشق در زردین هوش دارم  
فرورم چون دم جدا آتش تا نفس دارم

ب آن نقطه سهو که در مکتوب می افتد

نه من و نه حق کس در جهان ستم نه نفس دارم

تبع تبر ناکلی ملک گیر بها هوس دارم  
گرفتم نند دلم فکری در بند نفس دارم  
نهال بی پروا که کنار باغ اسکان را  
نه آلف کس خردم به جور کس دارم  
من از بران غفلت کام منجم ز می جا  
که لذت آرزو از سبزه غمی نه دارم  
بر ایش هر کسی دوست آویزی بودن هم  
دل نیایست و آویند مانند جرس دارم  
زمنج سوز دل یک ستمه توانم ادا کردن  
کشم که آه چون مجمر نفس دارم  
بدلیل حتم که جان بخشی دای من یارب  
صراحی در لعل سحر کف در لب دارم  
دل نیایست که ستم زنده مردم بلب ر نه  
کجا دور از تو و ذوق ناله مانند جرس دارم

غنی زوفیق انصراح گفت و حال من شد  
 بزم دردمندان زارنا لبدن بهوش دادم  
 بسکه نظم است آن سنجهای دایم      چشمائی ز بس چید آید بر بسمانم  
 جوان منی که می گد بهوش از لب بن اعضا      دلم آمد ز غفلت باز ناگوش فریادانم  
 رحمت از ساخته عشق حور انبیا      باین صنعت زبان لوح کوی ناصحانم  
 ز صد جاسر بر آرد و دهر که بسته زان      مشغول ز آه من نقشش کردانم  
 سخن افشا در رونق کزیدم خاشمی نفوس  
 ک دی روی در بازار آرد و دو کالیم  
 رفتی از من در قیفانست بحسرت نکرم      همچو دولت رفته در ارباب دولت نکرم  
 رخ زمین تابایی معذوم چه علس آینه      سویی منی دو خود را غرق صبر نکرم  
 خواستم که بوسی زلفت برنج ابرو      از برای اینچنان کفتم که همت نکرم  
 سنگ در طرح صریح بر نفسم این عود      ناکه بردار درم از خاک قوت نکرم  
 شکوه با خود کسرتم زوفیق از جورش دلی

منفعل کردم چو در روی محبت بن کرم  
 از جهان خاک خرابات بچشم خوش کردم  
 خورد و انجا دل مالک فردش کردم  
 جگر ناب و مایل این خاک است  
 خاک و بکر ز خود ایجاد جانش کردم  
 نانی از گشت بشویش سپرد فقره  
 نام آن از دل خوش نان بشویش کردم  
 شد عبان هم کل رخسار زری بدارد  
 تا بر آن چهره نمائی منقبس کردم  
 کاش این عاریتی بار نشاند ز ما  
 بسکی حاصل از سباج منقرس کردم  
 مرد ما کشتن مایود از دوا خضر کار  
 نان هر کس بجهان بخته جانش کردم

عش او طالع ماکشته و کشته نو قین

همه در جام چومه باوه معیش کردم

سوزیم آمانتوز از غم کربان میدرم  
 خالصت میکنند دودنه خاکستم  
 محبت شورید و غزال از نر نبود جید و  
 بالش بر بقیه بلبل شود بر بر سرم  
 بسته با ناله چند استخوانم از غمت  
 در شمار سیوا قند هر که بنید بکرم  
 بی با آرزو و کربزارم بگذری  
 بر مثال دانه جیب خاک از هم درم



|                                      |                                      |
|--------------------------------------|--------------------------------------|
| چو در راه خوردم نانی از کسب فقر کردم | رزق با فراغت یک سیم بی نصیب آمد      |
| چو چون دود مجمر خوشنجام در دگر کردم  | بست آورده اندام دامن عینا نکار برآ   |
| ز بس در ناله کردم شود کوشش گلزارم    | بردم فهم در دین شد از تینالی بم شکل  |
| بجای رفت پای سحر بن هر سو که کردم    | براهه زرق چون ریزد در غریبالی یافتند |

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| خجل باز آمدم کان شیخ را در جمع نکردم  | نیز شرفم افتادم پایش که بر سر کردم  |
| رسید از سر رفعت تا خود را جبر کردم    | بفصد بوش من در نرم می چون شار صیبا  |
| جنبین در بحر اود آخر غیب در اسحر کردم | برایش دست سفید از کز چشتم انتظار من |
| که من بحد فقر امدت چون در سفر کردم    | مگر کم کشکی بر دغم از شرم وطن آورد  |
| که جای ششم آمد ناز جای سیر کردم       | برایش گلشن کوشش کوئی آفتاب زبدم     |
| چو آندم بر کف بار من تسلیم سر کردم    | خدای همی بر اقصی نمودم توفیق بسکوت  |

خدا کی هست از خلقی ندانم

|                                    |                                       |
|------------------------------------|---------------------------------------|
| فرد ز نعم خود در فلان جا و من رستم | دل از غم غمی دیدم در خیال آن دین رستم |
|------------------------------------|---------------------------------------|

|                                      |                                           |
|--------------------------------------|-------------------------------------------|
| فغان بد مندن یافتیم دارد باد آری     | سپند آسان به بال فغان چو شبنم رفتیم       |
| تو کوی بودم حرف علط از صحت گشتم      | کسی باز نمخواند از طعنت چون آن سخن رفتیم  |
| نشان دود دارم بخون من پسین نام       | سبیم پوست معصوم برون از برهن رفتیم        |
| اجود مبدی اصل خضبارم برده بود از کف  | درین دمی چه سیلاب آمدم در آمدن رفتیم      |
| ز خاک محنت آبا و اجداد چون زن رفتیم  | چنان رفتیم که از اندیشه باز آمدن رفتیم    |
| ز فضا صبح خیزی شد ز طعنت بار من      | برو چون بوز که طعم از بل این چنین رفتیم   |
| نگردم چون کبک سودا زین صبح حاصل زین  | که خود شستم سخن از یک که در فکر سخن رفتیم |
| نشدم سووم او معصوم بر اندیشه ام هرگز | بسی نفوس چون خط کرد پیش آن زن رفتیم       |

|                                         |                                       |
|-----------------------------------------|---------------------------------------|
| آن ضعیفم که بنانیدن آن ز شتم            | چون حباب از بخت آیند ز هم بر شتم      |
| مینو چون غنچه دلم از بخت کند باغ و بهار | خبر از او شدن خشم و بد و اندام شتم    |
| داده ام طلب و بر اوست جانرا             | کاغذین حاشیه شد از دست تو آخر شتم     |
| آنچو رو بیکه رجوشن بوطن دیگر نیست       | چون گل کاسه کران کند از خاک و طعم شتم |

نشدم صاحب نفس سخن آن چو نیکین      گشت لحنی ز جگر دم کلم عوض سود سخنم  
 بر سر راه قوافل و نجاست تنم      خاک هم بایی تو ز دلبوسم از خاک تنم  
 جلو کز نوبسرتیم ای مهر حسین      ما سنا شب تا یک لحظه کن نفسم  
 کارم این آید تو که چون سایه ضعف      که بجای نفسم و که تکیه بدو بودم  
 پیچیده باشاید که رسم از طر فی      خون من را چو خنجر بر هر طرفی  
 خون دل خوردن من سخن تو گفتن

منت پوشیده که بید از رنگ سخنم

سر کسبم اندام من هر چه زنده اندامم      که طرف صبح فباست باشد اندامم  
 بنی از سحر و صبح صبح بدختر خویش      امنش بن دارد این بکار دندانم  
 که به میکرد سوار و دوش آن کز منم      پس خیل فسته ساز است مانند علم  
 آنکه از احوال محتاجان به چشم خویش      بسکی بر کز نبت چون در ابل کرم  
 در منزل رو نهد سالک چو شد یکبار      اندک اندک آنکه اسناد است کرم  
 کز فضا که به دل شمشیرم رفتم      بعد ازین هر که خواهد است کسی که درم

|                                        |                                         |
|----------------------------------------|-----------------------------------------|
| فغان در دمندن با فغم دارد و با و آری   | سپند است ببال فغان چو بخت نرسد          |
| تو کوی بودم حرف غلط از صحت گشتم        | کسی باز نمخواند از طعنه چون آن سخن رفتم |
| نشان است در درم خون من مبین نام        | سببم بوسف معصوم بودن از بهر من رفتم     |
| هجوم جد با اصل خنبارم برده بود از کف   | درین دلی چو سیلاب آمدم در آمدن رفتم     |
| ز خاک محنت آبا و اجداد چون جان زن رفتم | چنان رفتم که از اندیشه باز آمدن رفتم    |
| ز فتنه صبح خیز شنب طعنه با من          | برو چون کوار طعمه ام ز بلبل بن چمن رفتم |
| نگاردم چون کبوتر سودا زین چه حاصل      | که خود گشتم سخن از یک در فکر سخن رفتم   |
| نشدم سوختم و سوختم بر اندیشه ام بر از  | بسی فتنه چون خط کرد و پیش آن رفتم       |

|                                       |                                    |
|---------------------------------------|------------------------------------|
| آن ضعیفم که بیانیدن آن ز تنم          | چون حجاب از بخت ایند ز هم بر تنم   |
| بیند چون غنچه دلم زینش تند باغ و بهار | خبر از داشتن جسم و مددا شدند       |
| داده ام طلب ادب را هست جان را         | کاغذین حاشیه شد از دست تو آخر رفتم |
| آنچو رو که رجوشن بوطن دیگر نیست       | چون کل کاسه کراکنده ز خاک و طعم    |

نشدم صاحب نفس سخن آن چو بکین      گشت لختی ز جگر دم کرم عوین  
 بر سر راه قوافل و نجاکت تنم      خاک هم بای تو ز دیر بوسه کم از خاک تنم  
 جلو کز شوی بر تنم ای مهر حبس      مانده لب تا یک لحظه کین کفتم  
 کارم این آید که چون بیه وضعف      که بجای افتم و که تکیه بدو لاج کفتم  
 پیچیده تا بوشاید که رسم از طر فی      خون من را با چو خنجر بر طرفی بسفتم  
 خون دل خور دین من بسختی آن نفس نفیتم

منب پوشیده که بید از زنگ سخنم

سر کسیم از ام من بر جگر ندانم      که طرف صبح فباست باشد اندازم  
 بنی از هوا رقص حیرت بدختر نجویش      این شب من دارد این یکبار دندان درم  
 که به مسکرت سوار دوش آن کس نشو      پیش خیل فسته ساز است مانند علم  
 آنکه از احوال محتاجان بپوشد خویش      بسکی هرگز نه بیند چون در اصل کرم  
 در تزلزل روزند سالک چون یکجا از      اندر اندک آنکه استاد است کرم  
 که ز فیل کعبه دل شده سازم رفتم      بعد ازین هرگز نخواهد کس کرد حرم

چون روی از زلف عین در بخت  
 جاده را در سلک ترکیبی سر اسر جستم  
 چشمم خم گردید در از جهان بنا ز جام  
 این نغابین بین که خود کور است چشمم جستم  
 ای فصاحت جلوه گویا و عده است نزدیک  
 کر طبع نهایی دل در رقص آید کوه غم  
 فیه از بی زب و دیگر باید از افتاد  
 در سر افزاران فواضع است چون زلفم  
 بود می باشد بهار و باغ از باب کم  
 بست کم از شاخ گل باشد چه میان دم  
 همچو آن مور که بر شاخ چل است  
 بست بی جایی در دوزخ بی هم جستم  
 سبزه من بگره باند از زرشا کونست قباب  
 ناکجا صبح بهاران منفرد شد باد و دم  
 جرعه بهر در دلا حاصل منش عزیز  
 کفمت در پامبر حرف مرا چون فم  
 کعش آهسته را ن فوسن مین عجم را  
 گفت اگر با مال شد مور سلیمان را عجم  
 کفن معنی زمین فو قن با ساز و نو است

که ز صبر خالدم دارد تو ای مشکدم  
 که ز بخت بدین از روی تو نالی چون چشم  
 کبت آرد بر رخ کار سن لی چون چشم  
 داده ام من پسند و بهر دوریک  
 با کسم نیست سوالی و جوابی چون چشم

جای کر بست کربن مفضل بر فلفل دانه  
قسمت نیست بخرد و دلایل چون چشم  
زنگ نخلت کل چشم و صعب از نیست چرا  
بنشود سرخ کند هر که غنای چون چشم  
چون آب زلفت تازه کلی برد عانا نم

سویس همین مای طلب کشته روا نم  
کشت بجان فوج در کرد دل پر درد کم  
که چه بگوید بزرگ آفتوری تصویر محو  
خواب تن میکند نفلس سبز در زد کم  
باو شد از هر کسی پیسته درین آفتو نگاه  
دست و پا بچاره عانشن شیخ خود را کم  
نیست مکن قلب اوضاع جهان پیوده است  
چون طبع این شنت در فکر کرم و سر دم

مال کم گردیده را خوانند زوفیق اغسس

از که نادان خواب نکلس نفذ فرضت کرد کم

اگر کردم بجز او بکشن چون صبا باشم  
زنبیالی نمیدانم کجا کردم کجا باشم  
در آوازش است زنها که در راه را مانم  
که خرم آسمان سپرم نشنم خاک باشم  
بزرگ کل که باشد زلف با وجودم بوبل  
ندارم جان در هیچ از هر که با دی استنا باشم

شهاب در نزل نبوه بنیت شبنم      که از اوج خلکت خاک افتم بکصد باشم  
 بعلم دو سبها علش آینه است اسنادم      که نابی روی روز نام مرا با نسی ترا باشم  
 نباشد حاصل اهل نمبر از خنجر خلقت      چه پروین چه لارم در لب این شبا باشم  
 شوم مایه ای چشم و سویی لور دان کردم      ندارم غم براه شوق که سبست و با باشم  
 هماره زربال خودم از فین کر آرد

همان اقدار همچو سبیه بال هبا باشم  
 بود روز که بخود جز نهم وصل شبنم      بچشم دست چون آینه روی است را بنیم  
 تحسین بد آن نکه دست از دیدن ناخن      نه شای هلال عید سازد بنو غلیم  
 زبکه سوخت فلک دانه بر سر دا غم

بکنج سوز خسته بپایند زرد دا غم  
 جهان بندم جبال لیسه اش آینه ترا نام      که علش چون بکین خط شود از بردن نامم  
 ز سوز عشق تپان و جان من نکه ناگام      شکست ز ناله چرخ بر آرد کرد از اندام  
 چو دند لنگه افند خاک که بر سر کفم      که نام محرومی جاود را مدد از در کلام

چراغ بزم شب با که میگرد که میگرد  
جوابا رسیده سحر در سحر نام  
طرب سحر از سایه باختر شده خود دارم  
نه مانند لاله از عافان مالک با نام  
بهر که بگفتم که دلش دندارم

کفنا دلش دبی بجهان یاد ندارم

چون غنچه که سارند تکلیف نفس و  
دلش دم و دراصل دلش دندارم  
نا وصل نور و داندشم سحر از خویش  
دیگر خبر از خویش زرد و داد ندارم  
چون غرقه موج خطر از تبع حوادث  
فریاد بسی دارم و فریاد ندارم  
نادیده بدست سال من افتاد و گرنه  
صید آنچه کند خاطر صبا و ندارم  
خواهم دفن چون پیش افتد تکلیف من  
در عشق جبر این فکر به افتاد ندارم  
گفتم که وفا کن من آن وعده که کردی  
کفنا که چه وعده چه وفا با و ندارم  
دستم جو علم که بسی از همه بالاست  
در دست دین معولم جبر با و ندارم  
ای همفران که من بی سرو پایست  
دور ره و راهم دراز دندارم

نوفیق دلم چند کند صبر بچرخش

آهسته نه دست این دل فولادندارم  
 سید کسوی که در گره یار شدم دامن دردانه هفت دند و کفر شدم  
 نابیند تعلق جرت سرشارم | بر سر کوئی کسی صورت دیوانه شدم  
 شب وصل تو بخواب آید و طالع بشکر  
 کردم صبح گلان بر دم و بیدار شدم  
 جفا در دو خط طالع از اطمینان شدم بهمت شهره ام چون ده خود یار شدم  
 بی شمع جمع با بار خوارم شبی نشنم | رویش نور رویش مانند ماه بنیم  
 هم نقش اعتبارم با یور با که از تنگ | بر چمن کند جبین را که بر زمین نشنم  
 از دستگاه دنیا گردیده حاصل من | نامی دمیود آنهم از خوشی چون نشنم  
 هر نفسی دل بست با رخسار دیرین | کوئی که این یار من خشت او نشنم  
 آن به دل کنم قوت در پیش خرم جلی | تا چند خاک بوسم نه منع دانه چشیم  
 هر صبحم بگویش افتم با بر تو | که غل عا طفت یار بردار از دستم  
 سوز و خشم که بستم از دانه عشق آن گل | ترسم چو لاله که دانش در دستم

از بس زنجیران بختیم و شبنم ۵ کوی بود کاهنش صیاد در کیم  
 کوخج آنکس می خورد من چو صندل کردم نو کردم در دسر نو جستم  
 که کرد باد دهنم کاهنی نسیم با غم بعضی که نسبت آرام در هیچ سر غم  
 در کار بود غم را شکامه بر فرد ز بیم کز تو فلک جدا کرد چون میم از یکیم  
 کلفت ندارد از من در سیر در شگون د کرم زجا چو خشمم خاکم چو می شبنم  
 پس بدین ماکم گزیده مصلحت بود ننوست از چه نقد بر خوانا خط خشم  
 اشکم که سست توفیق رنگ عمارت افشا  
 می شست از دل او کاش زنگ کیم

در هوا بش از بهار و باغ عالم فارغیم ما ازین کلزار رنگ بود چو شبنم فارغیم  
 ما قیسمت ختم از شادی غم فارغیم پیش را معنی سبدا نم از کم فارغیم  
 در پناه بی زبانی ز آفت غم فارغیم شمع خاموشیم از آتش دادم فارغیم  
 راز خود را بر ملا چون آفتاب افکنده ام از غم نامحرم و از کفر محرم فارغیم  
 سرفشا (لفظه سهو که افند از غم در سودا و صفی عالم ز عالم فارغیم

کردار اسبند در آب کدورت آب چشم  
 ز آب خاک لبین چرخ چرخ نخل مانم فارغیم  
 آسمان ما بود همبست زمین افتادگی  
 از زمین در آسمان اهل عالم فارغیم  
 کوفتن با باد دم دار سنگی عتقا که او  
 گوشه دار در دنیا ما از ان هم فارغیم  
 کار ما را آرد تبا به چو ابر در دست  
 آن زمان که برق آه چشم پر غم فارغیم  
 به چو عتقا از انب دیار و همدم فارغیم  
 هست عالم فارغ از ما ما از عالم فارغیم  
 مانبد انتم ملک ما نمی فهمیم نام  
 ست لعل سابقیم از خاتم خیم فارغیم  
 خلق دوز از کار ما  
 نفوس ما از کار خلق  
 شد لعل در واقع  
 که از هم فارغیم

نه باز کان نه نشه نه مالدارم  
 یکی از عاشقان جهان سپارم  
 بود کردرباطم مالی ایجان  
 همین نیست آنهم از تو دارم  
 صبا کردی که از کوی تو آرد  
 به از صد گنج باد آورده شمارم  
 در بین دشت آن غریب یکسم من  
 که کس چرا آسمان پرستند از من  
 نه زانسان خاستم در جنت حیات  
 که کردم خاک نشسته غبارم

بنصیب کسی ارضی نبودم شکستند از چه مانند خوارم  
چنان سوائی زلفی پوشش من برد  
که بتداری که شخص باید دارم  
هست دامن کام از بس اختدم آب چون کردد جو کل در سانغم

باعث درد دامن می شود

هر که آید میتو چون مو بر سرم

اگر گشت این قدر خسته تا توان بی روز میشو و بجان چون رسیدم  
بی مصحف رخت زین کار زفته است مانند حل مانده دودستم بروی هم  
شد سوده در سواد جهان بایم از سقر جانی گشت ناخن من نمید چون قلم  
باشد وبال اختد دولت غرور کبر افند چراغ در خطر آری تریاد و دم

از سوز عشق در دل من شک آه شد

کردد سوا از گرمی مهر آنچنانکه نم  
اسل از افزون تر لعلها ریشانی گشتد مشتق از فلس کو یا آنچه هست فلانک نام

نوبهار آید که از بهشت رخ گل دیگر نسیم      میفشاند آسین ناز بر نیلای نعیم  
 از چمن سیم است اصرام جهانگیری در      نکبت گل بر خمد بجا باد و قمار نسیم  
 بر نوا کرد و حسن از نکتہ سخن بهار      بلبل و طوطی دهد باد از فوای و کلیم  
 گوشه گیران را بهر افزون آفتابم      مردم اطراف را غارت اول غنیم  
 سینه پر داغ صحت دارم از دهر حس      آتچان کردیم دنیا بهمان نسیم  
 با کس نوبین در عالم بنیایدسته جین  
 حسن با معشوق و دل با عاشق و زربا کریم  
 دواغ من را رنایم که لودی نوبال      من کریم بگرد عالم  
 همان دم ز خورشید      ای عید عاشق جدا گشت کو با پیلال محرم  
 اگر وصل کل در کنار است او را که هر دو جدا      است او را  
 شب و روزی افند      و خبر دایم به از بهر هم منظور نسیم  
 نوانند از مملکت همین دهد شنائی      تجرید اگر است  
 بیرون بر زمین      در طبع جان را سلا ندینا چو سیرا عسیم

نشد ز جای سی چرخ ایل میرنج      بهود مکن بر حاصل  
 کشید از محان دار      اندویشانش بخواند و در سیر خویش  
 نیست حاجت من بگویم بی حیل و آلت      چه کنم  
 هست هر که کان خونباری زبان چال چشم  
 از غمش چه کاهنی تا من بسکتم      بادشاه ملک غم که بر زبانت  
 کند رسوا هم از نجیب      از دروازه گویم  
 شود غم از ما بجا به این سر کو گویم  
 جفا آئی بت تسلیم جمله لطف دلم      بکل فدیتم مگر نقش اگر زند بسرم  
 بگناه جلوه از جانم برآرد کردار من هم      که بند و بر نگاه من ره از دور دیدن هم  
 ز فکر خسته غمت بن قیاسی بدم که نه اد  
 درست از تو بگویم نگر نیست جای من در غم  
 آن چشم سرده سارا من بختی تا بسکتم      آن ترک خود نما را من خوب شناسم  
 دارد دل غلط کا چشم پرده ذکر      آن دعدۀ نافه را من خوب شناسم

عزت و فاعل خود را با دیگران بگویند    ای کلر خان شمارا منجیب شناسم  
امن است در میانند خست برگر آید    باران آفتاب را من خورجی شناسم  
خواند گرفت توفیق دامن وصلت آخر

ایرام این کوارا منجیب شناسم

چون چشم تو چشمی ای کل اندام    در خواب ندید چشم بادام  
از زلفت اگر ندید جوریه    بر سر زلف خاک میبندد دام  
دانی تو که نایب خردان حبیب

طشتی افتاد از دود صد بام

باز آری مقدم نه بدرغم ز در چشم    بار آرد دل خون شده راز سحر چشم  
در عشق تو پیش خرد و صبر بطوفان    از بهلوی دل قیامت دل از یکد چشم  
دل کشته آنچو شد بلی غلط عشق

ز داز نره ام عجب خونین بد چشم

هست کلامم بجز طور در ایجاد سخن    که کلیم است که خواهد زین ارشاد سخن

کل سرخسین که بشنم طر ارد جو د کوشن از آنست که بگذشته بر باد سخن  
 سنبه چاک قلم را لب خندیدن کردم همچو من کس بر سبده ابر باد سخن  
 صورت کون شد از نقطه کن چهره یعنی ایجاد جهانست از ایجاد سخن  
 راه صد هوش زنده حسن خالیم چو دهد جلوه از قاف قلم ضل بر باد سخن  
 خاندن بمن بشل همچو خشت داماست که نیازش یکسی نیست در ایجاد سخن  
 بی ادبانه است نبود در سخن من حرفی که ز شاگردی چشمی شدم اسناد سخن

صبد یعنی ندید دست بجز خاموشی  
 خاموشی چیست بکین کردن صبا و سخن

بویی ز خط بار و زریحان چمن چمن حصه از آن دنانی ز کوه عدن عدن  
 ای کجاست بیل از خم سوبت کره کره ای چهره کل از غم رویت شکستن شکن  
 بویی ز زلف او لغز و شمشیر را مشک از دهنش نبوده و غنبر بمن بمن  
 چاکبکه دل قرار بدید دنیا فتم کستم جواب باغ جهانرا چمن چمن  
 چند آیم و جو دزد کر بزم رکوبی تو از نعره بلیغ بکیر و بزن بزن

کرد انتخاب بکدم هیچ و ناب را طومار زلف گشت سراپا شکن شکن  
 کاهید کلبه از غم زلف تو نافه را خربوسی تانیده و آنهم شکن شکن  
 طبعم غزل شد ازین مصرع وحید

خیزد بی همیشه ز روی سخن سخن  
 ای تار تار زلف رسایت شکن شکن از شک در شکن شکن اوج تن سخن  
 کل میگذرد بدو آید ز نیک نیک خسته در خار خار و دمدار سمن سمن  
 باز در زمان زمان شکار منک چون بزم بزم گشت آن خوش سخن سخن  
 نوبتی راه آه و فغانهای زار زار

اوست دوق درین مایا بنین بنین  
 چه تلوست از نگوبان غشوه ساز کردن سخن بر کفین تکیه بنبار کردن  
 بنم آنکه چشم جان خوش برک بندم ننگ ده ام دری را که توان فرار کردن  
 سخن الف قدرا هر چه میتوان گفت که سخن بدو چون بچل دراز کردن  
 همیشه بر آستانش سر خود بجا گویم که مگر لطف خواهد در مهر باز کردن

سحر برآمد از در سر من به تیغ برداشت      که شد آفتاب طالع نتوان نما کردن  
 ز عتقا کج کس را بکوه چنان فکین      که برفت مهر بانی نتوانش باز کردن  
 جوسوا خط بلی شد بخون بسجودم      نتوان من سخن باز هم بسیار کردن  
 جوشست سار غشت بموت زارون      بید بید صراحی سحر باز کردن  
 جوشید ز آتش دراز که دید گری      یکدام امید خواهم ز تو احضار کردن  
 ز دمان خود پیش لب بشکوه ام مکنی      مگذار این کد را بسخون دراز کردن

شمار سهل نوبت عمل سخن طراری

که بخون دل دهد سخن طراری

کرد کلفت که صبح خوابد مراد بافتن      زود خوابی نده در کورم چو افکار بافتن  
 شب نشسته افشار طاق فرستم      رود هم دیر اگر خوابی مراد بافتن  
 حرف نیک و عار نشناسد که خواهم      شب نشسته منبذ و خود از بهر کوه بافتن  
 بر زار و مکان دامنک ملکد که نهد      خوابی اینجا که ز بر پاست بر سر بافتن  
 باید از اندیشه دل را خون خور آب      نیست آسان در محبت دیده تر بافتن

همچو نفس صبح بکدم سبها جان عالمیم      وقت غفلت کز خواهی مراد یافتم  
از نهاد آس آورد و دیرین سوختن  
سبخوان تو نفس انبغی ز مجر یافتم

نعمه بسوزم آتش منزند در ساز من      هست از منفار خار شعله آواز من  
هر قدر کاسیدم از صفت بدن بالبدن تو      شد لبخیش پهلوی لایع پر پرواز من  
در رهش بر نفس کرد چو نرکان نگاه      کز جی را بیم آید بر پرواز من  
شد بلند آوازه در عالم مقام سخن      ناز از لطف پادشاه سرشته آواز من  
تا نهادم آسودن خون بکسر چو شمع      کرد منند نبره نجی عشق باز آواز من  
در طلب باشد چو تیر اندک بر پرواز من      کز نجر دهم ز من نبود بر پرواز من  
شایان نو کز قنارم آرد کرم خویش      کن چنانی بر دفع چشم ساز من  
کیست کرد مانع افتای حرارت من      سه به بکسر دلبان فرد از آواز من  
چشم بار بار در دماند خطه دارد نگاه      در خطر زان رخ مرا افکند چشم ساز من  
کفایت تو نفس را داران بنیدی چه بود

این زمان کفن چه شد آن عاشق جانبار  
 شام و صبح برین کج دلی می یار  
 کردن و نمیکو بوسیم سواد کار من  
 سربل کل منته نیدل بهار جلوه اش  
 آب چمن شویو خاک ره نکار من  
 نخل ارم محو سحر دروان دلکشش  
 سر دروان مخوان نخل مصحح ابدار  
 راه حرم مرد بود کرد صبرینا را  
 ناز ارم کلش کس خست بکوی بار من

چو در صفای کین بر دل من ترجمی

سجده دل بهان بیان ضرر من و حصار من

نوعی که آرد به رخسار چرخ زلفش جان  
 ز شوخی چشم من نه ناکت بگردنم غزالان  
 ز جو حسن بزدل الهوار اشد داع  
 دلش کدم بختش به آبی در لغی نو دریا  
 خیال محو دالتش بکج دلی خورشید  
 که کردو عالم رود بطوفان برین ارم سوار  
 بجانفشانی زند پرور دانه بال پرور غلام  
 که زلفش زلف صفت نمایدم چون چرخ

نکرد روشن سواد من که کسی بگریه  
 کند سیاهی دور کاسی حاجت کا بویان

کس آن پنج تنم ننمایدم باری اگر  
 که دیده شود تو را بازاده کشتن من  
 و دلف مگر که بشد ز فضا بکام من  
 سقلمندی شمع بدلهای بر دمان  
 زبان چگونه بندم ز کز یکایک  
 نه کل نه سبزه نه سبیل و حید و نه  
 نهادی در هم کافور عسل بدای من  
 نه آسانست برم آراشدن معنی  
 چه بدی که شمع من ز با القادری  
 بهار خلطوم کردید خندان طار و لوار  
 ز چشمی همچو بخون بسجود داده ام تو اقیق  
 بر شل از آهوان کجای ای اگر جوی سراج من  
 چه نعل که ز جوش که به غم خست خواب من  
 که کل کرده از آن شمع آتش من

|                                           |                                     |
|-------------------------------------------|-------------------------------------|
| ز دانش در دلم نیک خنایت اینقدر دادم       | ندانم دست بخت نسبت اعلیٰ کم بایان   |
| ز خود رفتم جو بر قبل آنمهایت باجه را دیدم | تو نداری که آمد بر سر کوه آفتاب من  |
| چه سازي از من ستره نباید در جهان          | چرا موسی دما گشت چشم تا توان من     |
| در پستان سر آن غنچه بلی پرو دالم          | که تا آید لب از سینه خون کوفته ام   |
| غیرم ننویسم یکسیم بچاره ام آخر            | ز جان من چه بخوانی چه بخوانی جان من |
| مکن رحمی بحالم و فانی که خواهی گفت        | کیا رفت آنکه عمری بود خاکستان       |
| کنام از خرابیهای عالم کز چه افروست        | کیا طفت نواهی من فدای جان من        |
| اگر چه بر آنماند قدرت بس و چمن            | ولی قدرت تو بلند است کبیر و کردن    |
| ترا که نه بخاطر من بخاری هست              | نیاز از کف خاکم چرا کشی دامن        |
| بچرم فتنه کری شرم سینه چشم را             | کرفته خال ترا خط بخون یک ختن        |
| عقیق لب چو پندار کنیزی بوقت               | دیده بدیل شده کان پا در جگر خوردن   |
| چه بوسنی که ز شرم عبیر بر پشت             | برون نکرده ز سر جیب بوی بر پس       |
| مده ز دست سبزه شاداب راز آمد              | بنا صواب اگر گویند بگردن من         |

مخاک کردن خود را نه بیغمان مکن دار

جو خامه نکرده باد در حرم زار سخن  
دگر از کبر و بزرگاه وحدت ساز کن  
بال پر چون لعلی که گل بر خانه و پر داز کن  
شد ز من محکم نیا کاشانه فکر سخن  
خامه ام باشد ستون خانه فکر سخن  
هر کسی بر سر کلی زد زین چنین  
داع سودا نباشد سخنش من

بگفت آن کرب بر بلور باغ خندان  
کرد بشنم گل حلوا بی آب دندان  
سپیدین جو تخم لاله آتش در کرده دارد  
بنم از دولت دایع بنوعی مجنای دلسوزان

فشان بر چهره آخ و چون کوهر غلطان  
صنای سنگین خوا چون کوهر غلطان  
چنین که غریب رخ و سینه را بدست ماز و بار  
که سخت افتاده بر گرد آید چون کوهر غلطان  
بپای که آید دیده نایب نظر رفته  
چه سبزی باب و تاب و چون کوهر غلطان  
نو کز بر نو نوالی کرد روشن چهره ما  
کافه میکنی مضایح و چون کوهر غلطان

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

[illegible]

برداشته کامی صید کن کینج و سرن بوفین  
 برای خوشن دارند آب خود چون بوفین غلطان  
 کرسر ز ابرو نباشد از کجی کمان      پشت رسن بکشدش آرم کنان  
 راه تعلقات بخوابسته خانه ام      باشد بکیش و زن در همچو آشیان  
 با عیش در هیچ نکرد سخن و سرب      افتد ز گفت و گوی چو در خنده دایان  
 بادی بروی کل تواند وزید اگر      بر چمن گلستان بود از بال بلبلان  
 فریاد دل نیرفت نو جانی نمیرسد      هر چند دور در دل شب میرود دفغان  
 کرد بنه و ملجا خلق آنکه این زمان      باشد سر اش خیمه صفت منج ربمان  
 هرگز خط اهل سخن نمیکشد      اگر کار دم رسد فلم است بر استخوان  
 دامن کوه نم اگر ز گفت و نیم صفت      آسم بر در رسن بکشد با آسمان  
 کفتم بوز سر دانت که جست آن  
 دستان نگار شد و گفت چیتان  
 جلاله زد و فتح آتش جان من بتو      قدح زدن بود آتش جان من بتو

زن با آفت جانست در رخ تن ببتو      شتر اعلیت خست پیش من ببتو  
 چراغ کرده در آتش که چست نباش      نطق کم شده را شمع انجمن ببتو  
 بهار چست ندانم شتر آب شناسم      شده آموح را دم بود کهن ببتو  
 چنان بختش فرد زفته ام که همچو جباب      کلاه کرده مرا کار برهن ببتو ۵

چونامه که نماید بر خشم دلوار

ترا حرف مرا مانده در دهن ببتو

بنات خوشی کنز دهر من ببتو      شده آموح دماغم نفس زدن ببتو  
 ز ریش آنچه رود با نو در چمن بر گل      نمیرود در بیان ز دست من ببتو  
 که در صفت صهبان از جدای جان      نشد سبک ز نظر ما چنانکه من ببتو  
 چه شمع و شعله بود صحبت تن و جام      کزین ز جان بگریست جان زن ببتو  
 بیا که همچو در ارقط مشندی در دم      که بخاطر من گشته صد سخن ببتو  
 نظام عیش ز بس خورده ام افناد      میان جام و سینه خون در انجمن ببتو

شده است حالی تو نفس مصرع صامت

چو نطقه کشته گاه رشنه سخن بیتیو

میجا دم زند از مهر و دریمهای رودنو    نداد و فرصت مردن خط را جسته بیتیو  
 بود کاندر برم باشی در حرف آرزو تو    نهاده زو بر روی یکویم در برودنو  
 بر کرد به همان دل با محارت در کردو    میتراشی چون فلک ماه نوی همراه تو  
 خواهد دارد هر سحر است ز بی دال لوم    بر فلک زین نغبت بگذره چون شوم  
 اثر فغان صنعفا کند در آن بد خو    کند در آتش اثر کر صغیف نالی مو  
 بر دم ناکلی آه بلب سیده فرو    خوریم باز بر باس نو خندای بد خو  
 کدام سایه کسب هوا بدشت طلب

بر در فتن سخنهای باد و نید مگو

ز رشک پیر ز منش سر برید و خط    مگو بجایم دیبای است نقش انو  
 مبدین تازی من که کرده و فغان نیز    برای سوختم چون نهال تنباکو  
 چکوبت که بهم خورده برم چون بیتیو    دیدید در سستان چه خون بیتیو  
 بهر نه مطربان ساکت و کو دارد    میان شیشه و ساغر قناده خون بیتیو

|                                     |                                   |
|-------------------------------------|-----------------------------------|
| دلبرندی که است محو خود صفای او      | خانه آینه را نور محفل تقای او     |
| چون نجرام آوردم در بهار جلوه را     | تا رکمل قدم شود جاده نقش پای او   |
| کشته نمیش از زاری با طبع جور اندیش  | دود دل حکم نجر میبندد در پیش او   |
| اگر نیکو من چشم تو چه میجو اید      | کو بند آب شور دل خوش نبود آید     |
| تا ز که خون ناز دارد که کرده گاه    | چون ابل فرزند آتشی که بشکست زانو  |
| ز بور چه چست است بحسن غلام او       | زلف خطش نیست سر او برد کرد و      |
| هر کس می بزرده                      | از باغ عشق تو                     |
| ما کرد ایم دست                      | کوبن دایم عشق تو                  |
| سبل کمانه دل خنده کرجان شده         | کوز بانی که بگویم که چه طوفان شده |
| مست و بیباک و خرد درین ایمان دشمن   | در جهان بیعتی آنچه شد آن شده      |
| عمر این خونی طاق نیست فتنه پیش      | در قفس عشقه کری نادرد و دران شده  |
| فنها چون نره بر سر بر سودا ری       | سر بخارت دین آفت ایمان شده        |
| تو که آغوشت دلم مدهد نو در طفلی بود | آیدی بر قیاسم چه خرا مان شده      |

نوکشع در آنی و جو پروانه چرا بهر جان و دل آتش سوزان شده  
 از تو چون نسیم مرا آبخاست بجوی که جدا ازندی خوا آتش سوزان شده  
 دست من گیر که از پستی تا به عینیت  
 به این شد که خیل نکوبان شده

باز از خون گری خور و مونسان شده که سر پای جو کل یکس خندان شده  
 در ره مهر خست شد جگرم جاک جو صبح زدی از دور به نغمه جو مایان شده  
 خنده لای سنج از خاطر من شفته من خسته تر شمع طلب از ابر پریشان شده  
 در کینا حس همه دکان شده اشک لیل شده شبم بتان شده  
 رنگ ساخته پرده برنگی خویش آب گل لطف شمعیت ریجان شده  
 دیده ام اخزای جهان جمله یک مضمون در همه جنبه که پیدا شده نهان شده  
 چشم بد و در جهانیکه جمالی دارد خشم کافر و محراب مسلمان شده  
 این غزل خشم عبات شده و فین که گفت  
 شمع و بنجاره و شبگرد و غمخواران شده

داشت که سکه نم غزل عاشقا نه      از گل تبسمی و زریل ترا نشناخته  
 ای پیش سحر چشمم نو ز فسون نه      حکم قدر ز تیر کاهست نشانه  
 از کاروان خط کو در دست مشک چین      از لوجه بند لغتو ز نجس خانه  
 چشم کو کرد بهر جگر سفتن اختراهم      از عمره شغفی دز ابرو کحاته  
 مشاطه بافت کاکمل آری ضرور بود      بهر ز بوش فستق من تار بانه  
 آن شکمش که دیده از میان تو      هرگز دست موزنیده است دانه  
 برد آن دهن دل میخانه که در دهن      دارد نشانه که ندارد نشانه  
 آراسته رنغنو با صد زار چین      هر چین برای مرغ دلی آشیانه  
 ابرو انحراف که مولوی روم گفته است      مقصود حسن و کرم با بهانه

برون ز عالم طلب آب و دانه

خواهم جو مرغ فبله ما آشیانه

نادیدیت در درخش را بشک گیر      ز بیکین چرخانست از دست قفا  
 صد عفته الم عشیق ز هر عفته کرد گل      مانند خوشه که کشد سبز دانه

|                                 |                                    |
|---------------------------------|------------------------------------|
| دافنشان مرو که بلب چون چراغ صبح | نبد است جانمن لبیم بهشت            |
| آخر کجا بکام دل خویش میبیت      | آفتاب فتنه که سیل خانه             |
| ممنون بچین بر کاه نمی شنید ایم  | بعنی شسته ایم درو آتشبانه          |
| کوبی لعلی شده برک سفره را       | چون بر کجا که نشستی نجانه          |
| بنی است اینکه صنع بفالیه ز نور  | باشند بلند ز آتش حسنت زبانه        |
| ز آتخال کرده دل حلقی اسیر جویر  | غیر از تو کار دارم که کرد و زردانه |
| نوفیق در زمانه                  | بجز آستان عشق                      |

|                                 |                                     |
|---------------------------------|-------------------------------------|
| زناخته است                      | جبهه من آتشبانه                     |
| صبحدم دوشن رخا زین آب آلوده     | همچو گل جام یکف جامه شراب آلوده     |
| نزه همچو صحن آراسته آماده بخون  | چشم چویننده فوغاسته خواب آلوده      |
| زغ غرقا که صبح غاف صغزده        | برف خرمین شده آن آتش آب آلوده       |
| چون یک تلخی صهبایکهنش آفت هوش   | نه نکه تیغ زبر آب عفتان آلوده       |
| داشت سر جاب بنجانه و افکند کنار | بر من از گرمی جولان نعت و ناب آلوده |

شد جهان بزم چشمم کز کسناخی شوق      مهنش از دود دگر گشت سحای آلود  
 از لطفت بمن دادند خند از خندان      گفت رخساره چو گل رنگ مجای آلود  
 سوخت با چشمم سینه که داغش بیکر      از جامه نفیست بوی کباب آلود  
 گفتمش آه که از چشمم قیامت بگشت      رفت از چشمم جهان خوار و نوح آلود  
 آشنایان شده کوسن بواجیم بگذشت      چند ماند یکبار برف شنای آلود  
 سود عاشق را نترش دل جوان      اینجا هر کس را تشنه تاب آلود  
 چشمم محروم چشم از دل حلقی بر سو      داد بر خاسته آن فتنه خواب آلود  
 مرفدای غول خواجه که گوید نویسن

دشمن ز فتنم بدر سبکده خواب آلود

رسیدیم شبان بخورد شراب زده      ز کار رفته بان قماش آب زده  
 ز شرم طلعت او در سیاه چشمه      خزیده ماه جود رسا به آفتاب زده  
 آتش بگرد ز فتنه و با مال گشته تاج      در عالمیکه داغ عمت بر سر آمده  
 پنج خمر که بر در پیش خنجر دای      در محبت تشنه فرما بر سر آمده

|                                      |                                            |
|--------------------------------------|--------------------------------------------|
| ای کج نهاده زلف تو بر شک تر کلاه     | از نسبت تو سوده بگردن منم کلاه             |
| در شوی بکرتوبیا                      | کرد سینه چاک                               |
| از ذوق نالاک                         | بر آورده پر کلاه                           |
| شد کمر گریس صفا شک از چشم ز فتنه     | پشما کم نون چون شیر آب از جگر فتنه         |
| بان زهر و کبر یک دلی را بس فتنه ماتم | زمین از زیر پا بم لیس دین داد بی فتنه      |
| ز دل کفتم بدست شانه بارم برد فتنه    | چو دادیدم ز سودا بنوا دهم از کمر فتنه      |
| بخرخ آن را که آرد لهج شوق کلال دین   | ز برم نغمه برداران بگوید کاسه کز فتنه      |
| جهان شد در دود آبر چشم نمیدانم       | رحشتم انجشم من ز فنی تو با چشم از نظر فتنه |
| دل من رفت در عشق                     | بنای تو پس اشک من                          |
| خرا سها کند تپه                      | اطفال بدر فتنه                             |
| بزار کفتم ای فیت ز در غشفت دل دهم    | بکفت از ناتوان اینقدر محبت بد فتنه         |
| ز کین دلم چاره طوفان اشک من          | که از منبع کند اصلاح خوی کور سر فتنه       |
| جیب زدم کز زم پاکد درت اندید من محفل | جوبی بالا صفا محفلیت از خشم بد فتنه        |

|                                     |                                      |
|-------------------------------------|--------------------------------------|
| بعینه ز طرأ کاغذ کرده است اندام     | ز بس در بیکر من چار غم نرالیسر ترینه |
| تن آن کندن خط از                    | لبش بر آن تو بنیق                    |
| نماید چون مور یک                    | بر روی بشکر زفته                     |
| از کار زفته زین سر کام مانده زان در | چون آنکه سکنه دارد نه مرده اتم زنده  |
| بی سر صحرای                         | محنته کبریا تخطا                     |
| خدا را ساقی از کعبه                 | می در باب حسینه                      |
| سنبلیت تاب عاشقان برده              | نرگست خواب عاشقان برده               |
| از طفت تا دسید سینه نر              | چقد آک عاشقان برده                   |
| ندارد بی دلم تیر تو                 | آرام                                 |
| چو مرغی کو کند                      | کم آشنابانه                          |
| خاطر اسفند و دل با خنده یعنی چه     | خولش را ز بر جوسن حسنه یعنی چه       |
| کاه از ناخن غم سینه خراشی که در     | دست در کار من انداخته یعنی چه        |
| روی برافنی از آینه سر از نشانه      | خوش بر بی ساختگی حسنه یعنی چه        |

دلت از دست چو شد چاره بصورت نیک

علم آه برافراخته یعنی چه

نخبال رویت انشکم جنبی که آب داده چو سنون صبح بگلش گل آفتاب داده  
رو چشم سمل افشان شده چون دگر این بنه لکارت آید به آب تاب داده  
سردارند مردان دم همت اینجا که ز حسن معی صورت نخبال خواب داده  
شده بی کراهه ماست بود در دل ما بنه کله میپوشان دو کند تاب داده  
زدلم بر سر حال لب صل چون ابو حال لب باز موده چو کشتی شراب داده  
بکی کشیده در پیش کعبه باز وعده دارد که غنان جلوه چون برق کلف شتاب داده  
نه بل خرابی بود نموده چون کرشمه چشم که تخت خانه خود عمت یاب داده

رود از بخون معاشم کمن بخت را من

حکیم که این می بین خراب داده

کر خشن خشم دم زدن خوی بانو ماه نسبت غم روی ملمع کار خود کرد بیجا  
شده ز با ملک خود حصبه بنبج و باده بادش است آینه حد خویش را دارد نگاه

در سنانم نندار پناهی سحالش عیان      آنکه بکفند دارد خواجه چمی در علاه  
 مطلبش بخل دنیا بود از دنیا برند      بکند راه را بهر چو برین قطع راه  
 پیش جوشد شکم از مکرار ذکر عاضه  
 طفل بدخول نمی شود از نامه ما ه

آنکه بهر غیر بر دم می نوبد نامه      کاش کرد اندیشه بنامم هم زبان خامه  
 هیچ احوالی بقسم نیست آن میاک را      من نیارم کرد خون خویش دایع حامه  
 برین ریاضه ها در سربایه حاصل نکرد      شج کرد آرد در در اسباب جهان عامه  
 جمعها خورده از زلف پریشانش هم      نیست غیر از فتنه بر پا در جهان ستمه  
 در خیال سینه خط شکر لبی شبهای بحر

هست هر فغانه ام توفیق طوطی نامه

عاس زیر ذر بر کرد از سرودن دل      که از قلاب یکد افند ز مردن شاه  
 در فکر خون خلقی از یکد افنداده      هر صبح مع خورشید دومان کج ز داده  
 پیری و سینه ریسی در دیتی بی مداوا      مردم بد پیر بود ز خم نین کباده

سنت چو طایر قدس بر اوج دلربایی    واکرده بال پرواز از ابروی کشاده  
پروانه بارخت کر بر جمع جانفشان شد    رسوا مکن تو او را خود بزربانو قشاده  
کرده است پاره توقیفی آناه نامه من

هستند دشمن خط آری بنیان ساد

چون کل ما و دل شکسته    در باد رخی بخون تشنه  
ناکی بدرسم طبعان    باشم چون قفل دست بسته  
جاروب بر دست عکاس    دهر است و خیس رسته رسته  
خوش شمع که آتش غم او    تا صبح فضا فرو رسته  
در شوق تو بجایا دهم کرد    چون کج قفان خسته  
نوفس چو استخوان خسته را

بیغور سنگ دهر رسته

کبستم کرم طلب سوخته جان گلنای    شمع سان تا بدم مرک ز پاشنای  
چون قندج جانم چون دل دهر بر    در هوش باد بوس دهن شبنم

|                                   |                                  |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| خار در سینه جان ز کل نسیم ند      | مورد در پیرن دل ز خط مشکینی      |
| کرده از خون جگر سبکده دل خال      | نوش با دی نشنبده ز لب نوشینی     |
| بار مجنون شورش ز کجا کرده بلند    | که بچشت طفلان سیه کنینی          |
| جادوان ناز و نرباد که در باغ جهان | داع عشقت اگر هست کل سرخنی        |
| با وجود قدرت از کشته نظر بار بر   | مرد از جا چه بود فاخته کونه تینه |
| از بنا کوشش تو خطست که آید نظر    | باشد سبیل تر نعیه بر سینه        |
| این مگر چه خون                    | جگر تو من است                    |
| کنند بیم بدیان                    | غزل ز کنینی                      |
| بنقش روی تو ای شک ماه کنعانی      | چه رنگ که نکردم خامه مانی        |
| بدون خوش نگهبانی چشم آبرجت        | فنا ده جام ز گردش جو چشم فرمای   |
| نموده از طفلان سواد خود روشن      | ز چشم سحر قوت سهره صفای          |
| اگر باشد همچو منست نظر باری       | که کنج حسن ترا سبکند نگهبانی     |
| بغض است که خود ندان تست سبک کرد   | که بگرد سرخوشین ز غلطای          |

ز بس پیش دامنو جای حرف ندید زده است مهر لب خانم سلیمانی  
 صفت چو آب همن رود نمود کوه را چو درج لعل نوشد بر سر در لغتانی  
 اهل غلبه شود خار دین ماهی آب که کلنی عکس روی نورانی  
 به یوفائی تو سبکس در عالم نیست بر آن دست دنیا بکس نبهانی  
 اگر حیات دهد در کشکس که نیست کمان ابرو نیو هم خط بینانی  
 دریده خامه ز بدستی آن بت چو پر در کجایوه در آید بان یک درک  
 دمی بهلیم ای دستان نشین تا چه چو تراز برین تیز تر در کندری  
 بقتل من توان لب تیغ لنگر دار  
 چو کوه نرسمت ای نازنین شوی کوی

هر که در چشم بردی اندر رو حاصلی کرد هب دلمای پیره پالست بیکار  
 همچو طفل شک عاشق دسدم همچو دهر کجا برود کار است این زبان صبا صد  
 خونین با در خون خجید کرباس شد کس چرا رنج که مخمور نیست مرد عاقلی  
 بکه مردم سپردن خوا غفلت قنیر اند خوشتر از بالین باشد در جهان سکر

از جلاله نوری نوری  
 از جلاله نوری نوری

کشتگان عشق را      تو فتن در راز طلب  
 دست کن همان بزرگ      بالا تر دیند سر شریک  
 بچو گلین رخ برافروزد گلستان نشانی      کز دلای را بندگان سیره با است بندگان

بود اینکه در خلوتم روی آری      مگردانی راز با من کشتایی  
 بآن ز رخسارش نگاهش سنجید      که بادام چسبی است بی روشنائی  
 بت عشق را کیمیا بی بدن دان      که گردیده در آتش این طلایی  
 طبیبان چون در دمنده ندیدند      نمودند ببار طبع از مایه  
 بکام جهانی سدی رود برین کار      چویشگر طفل انگشت غائبی  
 چنین کار نیست بی حکمتی نیست      طلسم کبر نجم اردو نمائے  
 بود در دجورا یکی کعبه و دیر      بهر تنگ صندل کند صبیبه بک  
 مه از قرب نور شید کردید بی نور      بچوبان بود خوش زرد و آشنائی  
 نمایند این دود      در توفیقین

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| بود شبوه قحبه با                 | خود نسائی                         |
| بآن چال سه نفد دل که دارد آبی    | نوان خریدن نجش را که باشد غای     |
| بضعف طالع در دوزا بر دیت چوبه نو | کوفته است کم خویش تن هر بلند کجای |
| نکنند چشم سخت کو تو کر غمازی     | چشم دارم که بنا کم نگی اندازی     |
| دست انداخته در کر غمبه و مرا     | برده دین و دل و هوش بد انداز      |
| در همه پیداد                     | ناپیدا توئی                       |
| هیچ بای و بی                     | و در هر جا توئی                   |
| کشته از شش جیت باغ نظر           | چشم در بر سو که سازم و اتوئی      |
| میکنم در خود نظر بینم ز          | سخت صبر انم منم این با توئی       |
| تو چشمی و جهان آینه زار          | هر چه کنجد در نگاه ما توئی        |
| سور را شک ناک نال بخت جام        | جوش خشم و قفل سبنا توئی           |
| چون می زلین که می آید بوشش       | هم کل دیم بلبل کویا توئی          |
| بکلفا هست هوش صد مفضل برد        | باده کو نبود چو برم آرا توئی      |

مست خواب شعل خونریزی ترا    مینوان گفتن که چشم ما توئی  
 از که میجویم دل کم گشته را    باقم ای شوق اینجا یا توئی  
 جان من کردست نوبنی را

دین توئی ایمان توئی دنیا توئی  
 بخوشی خند تو ای غافل از اجل ناز    مکن چو کلبک سینه نفقه باز  
 چرا نیکوتر بار اندت شوی نبود    بسان مادر که در حال سرافراز  
 ز جاه سفله حق ناشناسش چون بود    کند بصاحب خود ملنگ پرواز  
 کسی خود و کبر بر نکست ناگیاچ    که حریج باز نه استند ز بمان باز  
 بدتر نسبت کسی مطلق العنان نوبنی

اگر عوافی و کر ز کی داکتر تازی    بشنوی  
 بیایه دوزخ نبود چو نوباک اندام کردی    تنی میرو نس سربلیم دارد دسان  
 که قوی کردیده صفت پریم خند نکرده    بزورم چون کمان حلقه از بند مملو کی  
 بوقت کام عاشق آمدن آنوقت خندید    چنانچه انما بد چون افتد جریه بندد

سر خود را اگر بردار چون منصور یکد آید  
 نوازش علم خوشقباری تابد آید  
 جدا ز فاقنت در باغ آرام نمیباشد  
 صنوبر کی تواند میدلانرا اگر دودلداری

خوشا عهد یکده خود خام دل ناساد میداد  
 مرا بوسیدن خاک که بویاد میداد  
 که ائی متوائی ز بر لب کینه ناله میسکرد  
 کرم را کار فرما میشدی بوداد میداد  
 ز خجالت میگریستی استین چشم از طفلی  
 گفت خاکم نیاز می بازیم بر باد میداد  
 که زد طور نو بر هم آن بودی ز غلط کار  
 بخود را قیست عالم نسیاد میداد  
 بدر و خود عجب در مانده نوبین جسد انم  
 ز پستی آنکه حکمت ابلهان باد میداد

بدان عالم شد بر صغیر عالم سجد  
 که جانی نسواری بسکند کور فلک را بی  
 نباشد جز صورت دل نکین دولت عاشق  
 بود چشم بلیل غنچه کل عمل سیکال  
 بغارب بر فرصت ای نقد دل دینم  
 ندانم دست اندازش این دست انداز  
 قدران با کف الحصبیم باد می آید  
 نهی از ناز چون یغی تو اهلها بر می آید

همین نگارین آینه شای

چه برسی عالم از سودا خود کاشفنه بیکه  
 کتم بر که چون زلف نوا اظهار پربانی  
 ز اهل صورت از آگاهی معنی سخن راندن  
 بهیسته همچو دعوی نبوت باشد ازنا  
 مسج ازینکه با فاشه رخ در این جهان  
 که افنی در دهنها همچو انگشت پشما  
 بحالم دار سبدن خلق را تو فتنه شکل شد  
 چو لطف و کوی ارباب جنون از این پشانی

بخندین جان کنی و دلخراشی پذیرد صورتی معنی تراشی  
 خد کن ای کل نازک ز آسم که بادی کرد زرد از هم پناشی  
 ز خون بری فراموش گشته خرابت نوای فتنه چشم من پناشی  
 بی ده خرقه بگذار بیخس پوس درشتی سخت روی بد فاشی  
 سخن را برده تو فتنه بر عوش

بود این معنی معنی تراشی  
 هر دلت که ز ناسک بیدار میرم ای جان بد رنجی آنجا  
 هم خصمان کرده مالکیت زاهد شکم رخ چو مار بهمانجی

بخند ای

نجدای پستش با سه کرچه آن بیت فاده برجا  
از درلی چه غم غربان را کبت دهنان نخل صحرایی  
تو با غیر خلوت آرای من و بر درایت صیبن سائ  
روز تو قسیتی در غم زلفت

شد سینه بچو خون سودا سبی  
سر چون عابر آرام برورش اگر جوانی با چون فایم به غم از حرقت از برانی  
برین شده است مشکل قدر از گردن بچر  
یعنی که بنویز است ای دو زندگانی

دو چارم دوش شد کفنا خنیا  
بی درد بدن نقد دل و دین رخ عیار  
ز چشم دل نکهاران باشه برده کرانر  
سمند ز بران بد رفعتی سنی چون  
کر فتم دوش از غم کفتا کبستی کفتم  
کر فزاری کر فزاری کر فزاری  
از برین قوم بصورت آدم آیدکی برودن  
جو بار نخل و قوافست هر کس محض کفتا  
مکن خج در اعین کشنده بهر خانه و منزل  
نشین خرم اگر چو طایع داری چه دلواری

حدیث وصف خیار ترا هر که رفم سازم  
 بهر بر خاسته می آید بگویم سخن کلزار بی  
 تو بهار آمد که زلف آفاق جوش نکند و بو  
 باغ شد به بن برود کردید صحرای لاله  
 باز از روی شبنم آید ز خشکال  
 باز آید زنده آید گشت کار از را بجوی

چه سو کو خوار بنده در آید شبنم آید  
 چرا سجا کلوئی خوش مغرین خوار آید  
 چه دل بی بخت و صبحان مطرب  
 بغیر از قولهای مختلف کفن نور زبید  
 همین از خاک مالان جلای فصد سکوئی  
 خرابی به چشمت غصه نگر آید  
 کلی همچون بر درده شمع من کجا آید  
 تو هم بسیار در کلزار حسن آید کردید  
 بزرگ لا جوردت به گشت از دست آید  
 مردم جوهر خود را نشان آید به چندی  
 دست بخت نمود در بخت نعمت آید  
 چه نعم چون ادم سفره بر خود آید به چندی

بلا چون طالعی در عشاقی دارم که چون ابرو  
 مرا عالم کوفتی در شکنج از هر که رنج آید

ز دل

کره چون بگرشد در کلویم دور از لعلیت    اگر در سر زین سپید خوردم آب شبنمینی  
بوالهوس آن نازنین چند بر گل نی    بستن کلار کل را با بلی بر سر زنی  
شسته ام نقش می از سنگ شمال    آتجان کرد امن خود ز نفع چون عیدنی  
چرا ای شمع در افق ای دین خورشید    اگر نه ندیدم عیب از پر چه پیشوی  
ز کردن نیامید کسی

آسمان سابه ندیده کسی  
نشدد و عده ای خوابش برین تلخ در چشم    شبی خود را بجای من ندیدی کاشنیک  
چه دانی قدر گلچیان کفرا محنت را  
بدامن محنت دل خرمند بی کاشنیک

بعارض آفت دنیا دینی    بفاست فستة روی زینتی  
اسیر عشق بخمر بی بخواهد    تو ای مجنون چه در نید آبی  
نه هرگز کوی باز برتر  
چرا ای صلد معنی بر نبی

بحرم انکه زندلاوت نسبت لب و فضا کنند شکر را به بند خانه نبی

بر زده آه من سبا هی

خط تو برین دهد کورا هی

مردم چو سفیدند اگر نیست زنگی بالاتر از سبا هی

مثل رخ و ساعت ندیدم دیدیم ز ماه تابا هی

دین دنیا بیاده دارم ناصح ز من کدا چه خورا هی

خرم جامی که حاصل کشت از بخت کست زنگ کا هی

کارم نه بقی چو عنجه بند است لطفی ای باد صبح کا هی

نوفسین رسبیل کریمه آخر

شد کشتی صبر من متا هی

هوش جام پر انکه یرمی آئی تخل اسبدنی کی شمیری آئی

چشمم بی سنر بر آب ز کطل اشک چه کم از باغ سفید اگر می آئی

انجنت نوم منت اول قدم از پیش آئی نابی دیدم از خانه بدر می آئی

کلمه

ایدل از گرمی خورشید چوستان زینهار  
 به چو شبنم در از جای که بر می آبی  
 در نمانی ز درین که سحر عطسه رند  
 بعد عمری بکشی ایماه اگر می آبی  
 چون ز کونوروم کمره را میگیرد  
 که درین راه بزن کام که بر می آبی  
 ای که بر تند روی از پی خو بخاری خفتی  
 تر سمت زود چو شمشیر بر می آبی  
 جان تو فتن دل افکار برون آمده است

تا باین باز نواز خانه بذر می آبی  
 سبب نام بدیداری چو روشن سنجی  
 نو بازاری هر آبرو روز انداختی  
 شرا خواستم گویم که بر آدمی ده امروز  
 سمندت تند برشت غبار تمنا قتی قتی

آدمی دوش را آغوشم و بودی نفسی  
 رفتی پیر مرا جان تن ای جان کسی  
 بار چون کبوتری دلارای کسی  
 دوزخم چشم چساره زبانی کسی  
 غمناقت که چون زلف بخود می بجم  
 تا هم این سر سودا زده بر پای کسی  
 دوش از دیده حیرت زده آینه است  
 که چو پیش آمده مار از زناشای کسی

که کین باز از لعل خون بی فاصدا هم چو در شب جان شرح عالم ملتوی داری  
شکفتن نیست چون طاعت نوبختی هست  
که همچون غنچه بجان تنگی دل قوی داری

سسته سفته دارم ببار خاک در کاخی چون آگ کال که دارد و کی نند نقد کهای  
مسک از کنج نخرنج چو فادون بری نازمانکه خور خاک ترا خاک حوری  
ایکه خون بخور باری غصه دنیا چون شک جز نیست که صاحب دل دیده در  
سود بایم بیت زفت سرم در عشق نده وصل تو ام دست زلی باو سر  
کرد خط نوجه جادو که فردا نذر کار عجز چشم کبود و چو در شیشه پری  
بسکند از نهر کی معشیت هر کس بادش را همی نیست باز دادگری  
اشک نوبختی مگو آب ندارد بجگر

دارد این فاقه در بار عقیق جگری

به بد عمل عمل خورشید آید آخر پیش کمند دزد شود دزد را فلک روزی  
ز کین نخت سیه کس که جاد دارد ز تند نقد ترا هم برین محک روزی

بلر د چهره او حلقه زرد خط      فزونی گشته است آخر حصاری  
 بر آرد سیلی اشکات از چهل      شود این داغ به زین دستکاری  
 بحال باز هم اشکی تباری      بچشم البشوح چشم آبی داری  
 ز خود ای شیخ رکن سخت کار      کبکس می در نه با خود کار داری  
 ز می نویسن نبود عا کس را

ازین دست همین شیخ است عا

غمت منبطل گشت در بند شهرت      که نبود نکودزد در تار ماری  
 در دیشم بعرف خرابانم بنام      رسوایی عالم بجهت کسی  
 درین بران فتنه چنان کن عرص جولان      رسان چون سیاهی بکوشیدن را بر ربان  
 زنا پیش تقاریر ناز حسن چون آ      سزاوار خریداری نباشد جنس بیجا  
 ز مضیری بعالم رفته در یخ نوالانی      که در دست کسی خبری نمانده جر کرمانی  
 حباب رخت دزن بیجا ما مرد را کبر د      و بدایا با هم بود از روز حسن مرد کبر  
 بیک نظاره خورشید بگرد هوا شبنم      حریف خشن با یک بود در کوچه جاد

متاع خانه صفا دید را خبر ندید باشد      همین چشم بست کرد و نرفته چشم بست  
 زبسن همچو نجار بخرم میدرد از استکم      هر آبی که زدلم بر خا کرد تا بر کربانی  
 چنان در دور چشم بست می کشی کرد دیده بی رفتی      که سانی را نمانده اعتبار از کارگاه دانی  
 بخیزد عاشق دلوانه نوبنی این صحرا

نمی نهم غم از غیب و دم هیچ غریالی

غمی دارم بدل پوشیده چشمم از کمر      ندارم محبت غم ازین جهان و پیدا  
 دلم بردوش از چشمم روان سرودل را      روم دل کنان بر پیشین جانها  
 بصحرای عدم یکدک کشید از دور دارم      بیامطر بکین شب خضر را هم با یک  
 چه سازد عاشق پری که از کوبت جدا کرد      که بن نخلی که از جا کنده شد کبر و لجا با  
 جوان تر یکمانند در درون زخم پیکانش      ندیدم جز زبان که زخمش سدید در جا  
 سوزد و نوبنی اگر کم کرده آب نفا خود را  
 که آب دنان بار دار و سبت لایمی  
 که بستم دل به سوسن برین را      دیدم جانمی و نظر جاسی و خاطر جاسی

حاصل زندگیم نیست چو اندر غمت    نغز جانگاہی جبر دل ملکفت زائی  
 نیست و انجم بجگر شمع نظر آرائی  
 آتش دوزخ جانی و    جانی

بسکه دل را خون کنی از رطوبت کف    نیست بمعنی اگر گویم که خوشتم منی  
 کوهی داری که پوشانده ام در عشق    کاه کاهی کرد بادی میکند برانی  
 زخم تنگ آلوده دارم که خیمه اش    جامه عریانم کرده در بر سوزنی  
 عشق و زار را بهار خاطر است آردا    خار را بستان فرو خورش داد کفنی  
 چون جگر در غمی در فغان آردا    کر همه اسن دلی در کر همه رو بن تنی  
 سده خسار یکد با نزد انسان صحت    هست اگر آینه روی رنگی کشتنی  
 بدو جام باده ام ده ام شست از کار من    کار من با جدای بی بفرده اقل کنی  
 گویند از تشنه جان صحت خود را کنند    کرده زنادر دمنده نام آن خار کشتی  
 بسکه هر با صفت فکر سخن افتاده    آنگش سفا تخلص کرده و درزی سوزنی  
 خوش نباشد منجر آشی جیره خود در

سکه عشق کز انوفین بر زر مینر نی  
 چه دلم ای فلک ای سنگدلان با سر چاکری  
 بچشم منگلا زدی و معشوقم جدا کردی  
 بجز دلم وصل دادی نخل بر باد در دمنده را  
 چو دندان هر که دردی داد آخرتین  
 نه باد صلم سری نه بهیران دلم کار را  
 بوصلم رنمون کشنی بهیچرم سنگلا کردی  
 چو خاک آسودگیها دشتنم تا با کسی بودم  
 مرا اجرت دهد افتاده برداری چنین  
 کسم کردی و بر رویم در صدد رود کردی  
 رساندی چون نم ابرم با وج امله کار کردی  
 هفت رایر کجاند از اغراضی کی بکن  
 چو می افکندی نه باجم چرا اهل بیاکری  
 خمش نوبین نبود حد آن خاک صعیفی را

که آرد بر زبان آن چن نکر دی این چرا کرد  
 خون کنی در دل تا با کی ای س  
 باد در جام مکن بهر خدای س  
 دور بر بند سبب تو به با ای س  
 در نه این تو به لجا یا کجا ای س  
 نه سرودی نه سرور و نه نفل و نه  
 دست پرورده لطف کز دست آخر  
 سخت ازین تو به کجا نیم بیای س  
 بران خاک قلع رحم نه ای س

سرگزشت بسخوشینه دلی پرداز د      ما چه نفیتم وجه کردیم و چرا ای ساقی  
 خواب افناد مکر خنده در کبند چرخ      نکتی خشت سر خم ز چه دای ساقی  
 صبح شد صبح فردا بر زمینا و قبح      باقی لب که بقا باد ترا ای ساقی  
 جامکی خوار تو ام در نظر مهت من      کبست جم غبر کی کاسه که ای ساقی  
 ما ہی عالم آیم و نیک افنا ده ایم      ای سحاب که ام ای بحر سجا ای ساقی  
 شبینه سان خون بران همچو قدح بجانیم      نفسی که تو نما نیم جدا ای ساقی  
 بیو تو چون زنده توان بود که نقد برزل      بهمه جان و دین داد ترا ای ساقی

گشت توفیق نبور اینما بیم در نه

عالم پاک کجا خاک کجا ای ساقی

وصف ترا چو بوم ای باده صیوحی      جانی و جان جالی راحی و راحی  
 ز در افق شفق سرفانی بدو آدر      جامی چو لاله زبر پر امی صیوحی  
 آتش رسو بکند آید حل      کشتی سبک ترا طوفان نموده نوحی  
 دارند تکیه پستان لطف برده پلو      زاهد اگر نیازید بر توبه بصیوحی

تشب کلکم انبعل را سنانہ بانوار  
 از یاد لب بنان تو فتن شد صبور  
 با هیچ دل ربوده مدارا نمیکند      دل مبری ز خلق و دلاسا نمیکند  
 دل از سزای ابله با بود و از نو شد      در خاک و خون چسبده و پر و انسبکند  
 با کرم سیر در آن کجی نفس دادی      سپردن انیک بال ز فطشادی  
 از فکر خانه سازی در کس نظر ندارد      منظور هر کل خشت از خشت و تراز  
 هر دم بغیر تنی نمیدی ز بو خبالی      غم از زین چو شاعر فکر در ندارد  
 مصروف خانه سازیت هر معنی که باشد  
 کس را بغیر دیوار از خاک بر ندارد

ح

نبست کس از کس لطفت کم یک سا  
 کرمه سورا دارد پر بمان باز  
 پشته ناچهره سقا زند بر بار  
 ای ترا در سیمه هر دق چنان  
 در میان مهر خاموشی کرمه اواز

ای باب کشته لرسم از فلک کوه اند    بای همت و طلب کارش از افشوده اند  
ره جو آخر شد لجام اولین بر خورده اند    در تلاش جنوت بر ایم آورده اند

مقطع انجامها و مطلع آغاز

جروم فسرده با صبح کربا جان کشت    دیده خورشید را نبایم ادرانست  
ماه هم آینه اش از رنگ طغف بایست    یکدی بسد اردر نه برده فلا کشت  
برده خوالست کو با برده پندار

ای فردعت آفتاب همه جهان قدس را    آبی لطف تو در جملکستان قدس را  
بردست فخر از زمینی آسمان قدس را    در زین بوس صلاست طایران قدس را

آه خون آلوده کرده کشته بردار

نایج تخت و ملکه و دلت با کین چمنانند    در ب ط سینه نوبین در دو غم نماند  
با یخ نشین حجب جانم همت نماند    در رک کان کوه و چشم در بانم نماند  
خامه صاب همان در پرده دار دراز

خمسه و بکر

هر دم که ز دراز بود چهره نا حبیب    خون ریختن نه بخت که بجز آ حبیب  
پرستند از تو که گنه ما بجز آ حبیب    ای ترک شوخ اینهمه ناز و عفت آ حبیب  
بادل شکستگان هم بجز آ حبیب

در راه ترک و ناز تو ای شوخ خود بسند    افتاده جز خاک بی زار و مستمند  
صعق بدن با بی شرم نهاده بند    دارم ظلمی شو آهسته زان ستمند  
ای شکدل بر غم منت این شنا حبیب

ای بسنی که برده ترا هر دم سجود    عمری در انتظار تو چشم براه بود  
روز بکه بخت چشم زخم بکشود    کفنی شبی بخواب تو ایم دل چه بود  
چون من بجز خویش ندانم که خوا حبیب

با شک آه کرم شبانیم ز سوزفتو    همکاروان بری سجایم ز سوزفتو  
چون نار شمع در تریب نایم ز سوزفتو    کرم نه غرن آتش و آیم ز سوزفتو  
این سینه بر آتش و چشم بر آ حبیب

چیزی مغرور دوست بجا از تنم نماند    چراستخوان خد به پرانم نماند

فانوس و ارپای زخود زغنم نماند    ببتوز صفت فوت چسبند غم نماند  
 در جبرتم که در دلم این صطرا صیت  
 اذان از شغل کنایم سبیده    نخل علم معجل حش غم زده  
 هستم بر آنکه طی کنم این نخب بهوده    از در سه کعبه روم با بسکده  
 ای برره بگوی طریق صوابیت  
 من فصل کل ز نویده خود چه منری    نوبق یاب ز دوشکن این شکستی  
 وقتی چنین کرده در دو سنگ کلشی    جامی چه لاف منری از پا که امنی  
 بر خرقه نوا این همه دانع شرابیت

خمسه و بکر

دل شد از دست ای عزیزان الغیث    کار ما افتاد بر جان الغیث  
 الغیث از درد هجران الغیث    در دمار انبست در مان الغیث  
 بحر ما رانست پابان الغیث  
 غمزه را با فتنه همستان گشند    فتنه را سر بسته ز کان گشند

صبر و طاقت در حق دل نالاکشند چون دل و دین رفت قصد جانکشند  
الغبات از جور و خیابان الغبات

مرهم لطفی نیمه ای روز وصل خسته را سازه ای روز وصل  
داکن از کارم کره ای روز وصل داد سگنتان بده ای روز وصل  
در شب بیداری بچران الغبات

این بنیان فتنه دوران شدند زهرن دین و بیلای جان شدند  
سبل طافت آفت اجماع شدند خون مانع خوردند و روگردان شدند  
ای سلیمان چه درمان الغبات

در غم سحر پراز رنج و تعب با من مخزون ز جوشناب و تب  
بنجانی هم نماند و این عجب در بهای بوسه صد جان طلب  
بیکندند این داستان الغبات

هست زان عمل لب چون شهزاد با بوالهوس نوحه فتنه داریم کاسیاب  
ملن بزم عشق با حال خراب همچو حافظ روز و شب بنمورد و خواب

کشته ام سوزان در زبان انقباض  
 خسته زوفیق بر غزل طبع  
 چه طاعت که در برین صعب آورد    چه دولت که بر سر مرانصب آورد  
 بکرمم که بر جان ناشکب آورد    سحر صبا نزد صلب آورد  
 نو بد قدم کل سوری غنچه لب آورد  
 روست نقد هر کمان خنجره لبناند    بجاست مایه بیان خنجره لبناند  
 سه و کلن سلیمان خنجره لبناند    بعید نیست که صد جان خنجره لبناند  
 ازین بشارت دوست که غنچه لب آورد  
 شده است ناله کل بروی چمن    که مشک دم شده بلبل زلفشکو چمن  
 نه از بهار چنین دلگشاست بوی    که زشت باد بران چمن که سر چمن  
 بواسن سمن و حبیب غنچه صلب آورد  
 کشیده ایم ز بر سر شکست طیب    چها که شد دل ما خون ز نار و غنچه طیب  
 نداد فایده ندیر چاره پنج طیب    بهر زه در دس خورشید داد و پنج طیب

کسی که بر سر چار دل طعنه آورد  
 بوقت صبحدم این بیت بدلت نفس  
 بصوت هوش فزاد بکشت نفس  
 سرود جان تو فتن شد نیزم کسی  
 غریب شه تو جامی است دست  
 چراغک پیش تو این نکته غریب آورد

خسته تو فتن بر غنزل در اکت  
 منشور بهاران بچشم میرسد امروز  
 از جان خبری موسی بین میرسد امروز  
 از عالم فتن سخن میرسد امروز  
 به عامی از ان غنچه دهن میرسد امروز  
 خوشحال از تعب بن میرسد امروز  
 بجوشش شکفتن منوچه بدو نیست  
 در چاکر موی کلست انچه که خوش  
 این باد بهرست ز صد نامه بدو نیست  
 این شادی از انداز به عام فرد  
 تو بادل دلدار بن میرسد امروز  
 بادش کتم از باد رود خطا کوبان  
 نامش برم از نام فتن سبیل ریحان  
 یک نغمه کشش در سر کریان  
 معرود جهان را کند از عطش پیمان

دین نافه گران نات ختن میرسد امروز  
 ز آتش فکلی کان ز صبار و بی نمود است  
 از دیده شبنم که همیشه لغنود است      ز انوش و داعی که کل و لار شود است  
 پیدا است که کلچس بچمن میرسد امروز

پیش آمده هر چندان از سخن بوج      مقدار سخن مانده نهان از سخن بوج  
 عالم شده بزم زبان از سخن بوج      حام زبان گشته جهان از سخن بوج  
 کوشش که بغیر باد سخن میرسد امروز

درد میرسد از سخن و حال سخنور      زین قوم بد مشبه میغ و شکب سر  
 بجنی است که صد بار فرودست ز سخنور      دخی است که بسیار ز خرب گران  
 جز که بار بار با سخن میرسد امروز

راه سخن آن روز که دادندش غم      توفیق سپرده بلف صدق غم  
 بر خند که بردار کشید اهل جهانم      صاب ز دور سخن حق ز زبانم  
 پیاپی منصورین میرسد امروز

مهرپس •  
 خسته ز فبشق بر غنفل کلیم  
 از خلاف وعده است احوال را با  
 سرگذشت دیده امیدوار ما پس  
 روزگار کردی سیاه از روزگار ما پس  
 دیده را کردی سفید از انتظار ما پس

صبح مارا دیدی از شبهای نار ما پس  
 کبستم آردا کمال شور و سکون  
 دادی کشتی بجای دو نیمه من  
 نه کسی می آرد از جای نسبت برون  
 مانده از رسنای عشق غم و نه از شهنشون

به وطن چون کرد باید کم از دبار ما پس  
 مانظر بازان فحار عشق را کمال فیم  
 کیسه پر دازان نقش خلت بن بر نیم نیم  
 بادستان بار لا و بالی سکیم  
 دین و دنیا بار و عالم سو مانیم

زهره رامی بازی از حاصل فحار ما پس  
 ساختن را خاک در راهت وفا  
 داد ما را عشق و درد بلا برداشتم  
 کرد ما را صبر یا مال فحار برداشتم  
 مانسکوم از کس خیاب برداشتم  
 برد بار بها بهین اما را بار ما پس

ششتم  
 برداشتم

زخم دل افتاد در دل کار از سوزشون کشت دل خن کرد راه دید سر از سوزشون  
جوی خون ل شده مرقان تر از سوزشون میدید طغیان کشت با خبر از سوزشون

کل بدامن بیکر و از خار خار ما پیرس  
جان عاشق باز کف دامن صلیت داده ام خفت بر روی شون بک داده ایم  
بنو چون فوسل سمع از نظر افتاده ایم خوار تر از شبش کله بزم داده ایم  
غرقی کر بود رفت از اغسبیا را پیرس

کرد عکس عارضت کسناخ کرد بدن ندا با خیالت دست در آغوش خوابیدن ندا  
بارخت کل از کمان چمن چیدن ندا با وجود خاک پانویس و بدن ندا

از غریب ریزی چشم شمس را پیرس

درد باغخت مادر آت روح مفلس نخل ارسنه لبان شاخ آه مفلس  
بله چون دانم کهن از سرفی روح مفلس با کلس کز زینت نکلی است از دونه مفلس  
ای کلم از برک و سامان را پیرس

خمصرت و فتن بر سر ل نزار هفتاب

بجمله عالم قدس از طهور عشق هست آسمان زمین سرای سرور عشق  
بی خضر خدایت همه جفای عشق نتوان بای سعی رسیدن نظر عشق  
خواهید تر ز زلفت بود راه دور عشق

که عشق بای سعی ز دامن برون کند خاک جهان بجایه جرم نکون کند  
عاشق کجا رانی در دوش ز بون کند دست سبزه در درم بستون کند  
در هر سری که هست می نازد ز دور عشق

بوسف نیامدی سلامت ز جبر برون از پرده محاق نبرفت همه برون  
سالم که باز جستی ازین دایه بود از ظلمت وجود که میبرد دره برون  
که شمع پیش پای نیت نور عشق

که جهان پرده بجز سپارد عاشقان که مست دوق وصل بکارند عشقان  
که مقرر در دفتر دارند عاشقان سیر شعل عشق ندارند عشقان  
چون آب شورشکی افر است شور عشق

آتش که در طلب می خوشش بیزند دامن به خالی تو قین بر تر تد

که موج از هوا عهده تیغ خطر ز تندی که جای خارشتر الماس سوزند  
صاحب نمیکشد قدم از راه دوشوق

خمس حضرت لوفیق بر تزل جانی

حجاب دیده من تلخ شد از زاری دل لذت از خوردن نیست ز عجز زاری دل  
همدما چند چرم خون پر ساری دل . دوستان خند بکنم ناله ز بیماری دل  
کس که قهار بسیار دیگر فتاری دل

پشته زانکه رود کار من از کار بیا رحم فرمای برین دیده خونار بیا  
از ره لطف نیست دل زار بیا ای که بر زاری دل میکنی آنگار بیا  
کوش بر سینه من نه دشتن زاری دل

نه دل خون شده ام وادی شوق سپرد هیچ دل نیست که بجا هست خون  
هست جاعاشق اگر راه بگوید سپرد کونی منزل دلهاست کسی چون گذرد  
که نباید برین بای بسیاری دل

فیس را نام زبلی شده مجنونان کشته سوارمه مهر زلیجا بجبهان

کار فریاد فساد از غم شب بزمین برجا خوانده ام قصه عشق بی نسبت در آن  
 جز خفا کاری دلدار و وفاداری دل  
 کارار کار خرد میکند در صبر کجاست سبیل اندوه در میکند در صبر کجاست  
 دایه فرقت زعد میکند در صبر کجاست دست بجز خد میکند در صبر کجاست  
 که درین دافعه صحت کند باری دل  
 برین صفت که غفلت و غرور نیست جرات عوض نیار از حد عشق افروزان  
 کسب توفیق که گویش از غم نیست عمر باشد که دل جامی ازین غم خون  
 که کند با تو دمی شرح گرفتاری دل  
 حتم صفت توفیق بر غفلت کلیم  
 بردای صبر کسب ز غم باری دل ای خرد باد پست بجا بهر داری دل  
 بگذرای جان بهر همی و باری دل خم زنیست و کردام گرفتاری دل  
 که در و موی نکلنجید ز بسیاری دل  
 نشود نرم دل نه زنا لبیدن کس برق نیاید جسم اگر سوزد خس

تیرکی از طپش صید کند روی بپس      را هنرین را نبود باک ز فریاد بپرس  
ترک نفس آلوده غمزه است از یاد می لعل

نخستین بدین مجهر بدین بکوب      دوشستم ده تابست دوشستم  
من بجان ستم دل این دل ستم داد      چند تخت زخم با بوف داری دوست

کریم بر خورش کیم با کبر فزاری دل  
نقد دل به ایمان به شمار دل رفت      نن ز جان جان نتوان در نه بار دل رفت  
عقل و هوش خرد از راه دل رفت      طاقت و صبر مسکون در سر کار دل رفت

عاشقان خانه خرابند ز معاری دل  
نقد نجیبه ایجاد همین کج رفت      بر راسته خط ارشاد همین کج رفت  
بخوان راه به افتاد همین کج رفت      نه عیب تیره و آراد همین کج رفت

حیث آزادی کونین سیکباری دل  
نیع عشقست که برش نه دار کلم      نیع عشقست که در طور شود باره کلم  
نیع عشقست که نبود درش چاره کلم      عشقش چون نمک شد بر دل چاره کلم

کبست جردانغ که آید بسپرداری دل  
 منکر از چشم قنارت سوس بی سمانم آن که ایم سن کنه ناید ز نظر سلطانم  
 جای دارد هر دم که کرد سرگردانم با آدب باش ای فلک آخر تو هم سلیمانم

خاک درگاه غلامان شه جیلانم  
 که بودن منفر شد بر با خاکم بجاست که بر دزد غور و لیمیا خاکم بجاست  
 که سپاهی هنر ند بر تو تیا خاکم بجاست کرد و عالم بسکند خود را به خاکم بجاست  
 خاک درگاه غلامان شه جیلانم

کی تواند کرد در آسمانم با یال کی تواند کرد غمهای جهانم با یال  
 کی تواند کرد رسید از زمانم با یال کی تواند کرد فکری بن دلم با یال  
 خاک درگاه غلامان شه جیلانم

که که آمد در جهان بر غم داند و دورد بود که بر دزدیم از دستم دشت نبرد  
 که که کش خاک از خاکش بر آید کرد افمن بر بیت بختم که پیش از در کشید  
 خاک درگاه غلامان شه جیلانم

شاه جلانی که بسند برده بر عرش پنا      خاک درگاه غلامش پند نه بود مهر  
 نایب فخر نازک اقبال شاهان زمین      شاه کردن هم برتر نشد بر لوح چهر  
 خاک درگاه غلامان شاه جلانم

آنکه قدرش حق قدم بگذرا بر اوج صعود      از غایب لبانش بیا به موج بود  
 شان خود را چون چشم لامکان بران      بر زبان هر کی بر لب گفت و نمود  
 خاک درگاه غلامان شاه جلانم

نمود

آنکه آورده ایرون الم اندست دعا      کشتی تکب الطوفانی بر غنایا  
 کی گذارد کشتی در موج خراب استلا      از سرم بگذرد بر آب خود ای سبیل بلا  
 خاک درگاه غلامان شاه جلانم

کی بگرد جلده از جاجرج شبادم      رنج بجاصل عجب در سحر می بدادم  
 آبروی بجرم از سبلا بنیادم      سر چشم غم زانم اگر بادم برد  
 خاک درگاه غلامان شاه جلانم

پیش کس از دل نمیده بهر دانه      ناکجا از بر تره سکه مشکوه راسازی

رو بجا که کفش بپوشد و روی بسیار طلمنت تو را زخواب شد و خوابم کفایت  
 خاک در کاه علامان شده جلا بزم  
 که بگذشت شب بزم بر بال در بدن طبعتم از نون عصیان با آن توان  
 جرم شبیهان غفوش کرده کسنا ختم با نهم نردا منشی کرم که خاکم به زمین  
 خاک در کاه علامان شده جلا بزم  
 میرسد با جریخ لاف بزی خاک بر سران و هر زید سردی خاک  
 به رود در دیده روشن اختر می خاک میکند خورشید زبان چاکری خاک  
 خاک در کاه علامان شده جلا بزم  
 خاطر تو فتن از بداد دور آسمان ماسنی بنواست کان بود بزم در جهان  
 یافت بختم راه دیدم سعادت ناکه بان از غنای دلفانی که در آن  
 خاک در کاه علامان شده جلا بزم

خصصت تو فتن بر غول ملا جلا بزم  
 از کجا آیدت خود بین خود سازم با نهم نردا منشی کرم که خاکم به زمین

ایچین

بار الله دیده کمتر دیده طنار انجبین    الله کبست باد نه ناز انجبین  
 کرده یا خونین دلان بدستی غار انجبین    در پیش  
 یک جبین سجد یکدم همین در پیش    فریض سازم بردای چشم  
 مسکتم جانزادی طور رفتن در پیش    چند بار کشته خوارم فلکدن در پیش  
 کرسد بار در کمرست سرانده از انجبین  
 داشت امکان طی کند یکدم جواد از    بگذرد در نیم کام از وسعت آباد  
 بکشد خباز به پایش زیم دام و نفس    غالبه سوده را خواهد شکستن چون  
 مرغ جانرا اگر بود مستور پرواز انجبین  
 چشم خویش را بکوه بکوه ای    چون صراحی خوشن بهر چه زبرد  
 خرم از آفت عیش مست محمد آن    راز عشقت را چون خواستم دارم  
 ده خیم بودی که نبود یکره غار انجبین  
 یکدمه که بر سرم ناکه ناعاقل میکند    با بالمش که رسوم در ره ناعاقل میکند  
 بخل من ناید زنده و ناعاقل میکند    زار می بیند مرا آنکه ناعاقل میکند

برش

از چه خندنا مهربان آن ناز زدن بل مجیدین  
 نه دلسنگان سگد خفانی او شکست کز ره ندیر تا هیچ کس نوازند بارست  
 چشمه بود مرا جوئی زمین بردارد من ندانم چشمه بود از کجا دارم که است  
 عشق بدجو بار عالم صریح ناساز انجمن  
 ای که از فتن گشتی و اله و شنید ای دود سرفرازی سود خود که خواهی از سودا فتن  
 بشق کین خاک خود را در زره بالای دود کرم جام نکستی پشت زیر پای دوست  
 کی میان عاشقان بود سر زور از انجمن  
 مصرع با نایب حضرت نفیس بر غزل در اصاب  
 باز از هر سر شوخی نرکان شده زخمه درد بین فلکین پتو بیل جان شده  
 رهن میر و شکایت ابران شده شمع بجواریه دود کند غم خویش شده  
 چشم بدو در که فرستید در زبان شده  
 ز ابد از سنجیده با خود شمر و مبدالی منت بماند نیاید که بخود میدهد ای  
 چشم عاشق بهوای که بخود میدهد هر چه در خاطر کنی که بگذرد میدهد ای

خوش ادا فم و ادا باب ادا دان شده  
گشت دستان بن کمرع چمن شنیدی که عو لوان بنده سعد حسن شنیدی  
از چه عزم همه سحر از من شنیدی تو که بر نرسیدی اهل سخن شنیدی  
چون سخن سار و سخن فهم و سخن دان شده

شکست جز آنکه جنت زده است جم را نکشید لعل تو حسرت زده است  
با جمال تو منوچه خجالت زده است بوسف از فاندل حسرت عار زده است  
بد عالمی که چنین صبا مانده

باد روز یکم بخیر شرم نبودت آیین همه طور تو بغافلون صبا بود فرین  
نزدی حریف بجز بقام نکین بود آواز تو چون خنده کل برده شن  
چه برستان شنیدی که تو خوان شده

تو نشوخی سر را پی بر سید هرگز نکهی از نکهی دانک شنیدی هرگز  
از چشم خود دیر احش شنیدی هرگز تو که از شرم در آینه ندیدی هرگز  
با اشارات که این طور شفا دان شده

کنسته چون باد که ببلن ز جبین می آید    کل پدر در ره خود زبده تکاپوی بهار  
 ترکس از شرم ندارد مگر دسوی بهار    جای قدس و خجالت کشد از روی بهار  
 نانو چون آفتاب درین باغ خرامان شده

تو که همسباز دلبوایی دالتی    تو که معجزه دیرانه نمیدالتی  
 تو دراز روزن کاشانه نمیدالتی    تو که ناکوچده از خانه نمیدالتی  
 چون چنین بهرین پیرو ره دان شده

ربیع ارد وصف نوناداد بیاض اصابت    هر که هست جو نوبین دمانه اصابت  
 چون پراتیو نیارد دو چهار اصابت    چون فدائین رد دل و جان اصابت  
 که همای طور که بسجاست ندان شده

مصرع نایب حضرت نوبین بهر اصل  
 نبسته چشم سوس زین قریب که مرد    مده غمان طبعیت کف بجا مرد  
 نویسنده نایب است نظاره آه مرد    ز جلودای صنوبر فدان ترزاه مرد  
 ناکاداری دل کن لی ناکاه مرد

## ! رزم

حریف معرکه عشق آرد بدین کمر چو پیر و بدین زرد بچین  
سپار سینه بخت ز عاشقی کل چین دل دویم نداری بکوسه نشین  
بلافت گاه محبت بیک گواه مرد

در آفتابم که ترک سست دانا سی هوا فیض است باد بهائی  
ملکش مملکت عشق سر بر غنای بی تیغ بازی انواع بر نمی آبی

حباب دارد برین بحر با کلاه مرد  
چرا بدامن شبها گرفته کم رنگ صفای دست طلب کن فیض مدام  
بزر دیده دل که جواب ندم شک چو غنچه دست درختی ناز کن نسیم

نه شسته روی بدیوان صبحگاه مرد

شکست نیست بر آنکس شکسته آزار است که شسته یاره نه باستان خنجر آزار است  
شکسته را بخوارت رسیدن اگر خوار است سپاه غارت حق با شکستگان آزار است

چو فتح روی دهد از لب سپاه مرد

طرب زهر دروغ که چه راز بنیاد دلی زلف کج مهشاق کم نشاد است

نصیحتی

نوبه که کوئی ناصح بکوشد بآداب است    مرا از هر طرف نصیحتی بآداب است  
که بی گواهی خاطر هیچ راه نبرد  
شنبدم این سخن از پرده نمون صا    که نه بکوش نکردن بود جنون صا  
نه بدر و نه بوفتن عمل کنون صا    سترای طبعی بجاکوفتن صا  
بکفتم بی آن ترک کج عکله نبرد  
هر دم بری مرد که خواری این است    بشعین خرسند کامکاری این است  
کار دنیا بایل دنیا بکنندار  
در سکت کار که داری این است  
گفتم که میاهانه زن پس بسیار    گفت که ز چون نوعی مرا باشد عار  
گفتم که بزنش نگاه کرد و سبام  
گفت که ببرد نفس داری بیکار  
دیوانه دار سنه ز هر حال منسم    ببار بجه اطفال شدن گشته فتم  
سرشته خود و امه ام از کف رفته    تا لم در رقص رقص در نهالم گفتم

مارونی

بارون بارگاه عشقم چو شمع جان خدستان شاه عشقم چو شمع  
 از رخ خطر روی نبکرد اینم  
 سر برکت راه عشقم چو شمع  
 از خدمت پاکان جهان دیشب اکبر سعادت آنرا در یاب  
 این جرم که صلیق کوهش میگویند  
 آیت که بر دست صند ریخت سحاب  
 حکام زمان که خون مردم خوارند هر کس دم از احسان دارد برآرد  
 آنرا که در اخذ جوهری می بسیند  
 چون تیغ درم ز باغ پریش دارند  
 آن نیم کش ناز بند چو خوشم آن دردمی عیش کرده صعل و غش  
 بار ز میان قیامت و زاهد بردار  
 تا چند خفای هر کس که بر کشم  
 آنرا که بکلیه فسادت مایه است در دمه هوش هشتاد و هشت

بامسند شاه دادش چون نیست  
 رک برین بویا فقرم بر نجات  
 آتشوخ باغیار در مابل شد رنجید ز من کار بی شکل شد  
 رفت از برم داین دل غمیده برد  
 بغنی ز من آتس و سهی بیدل شد  
 صبحی ز من کدشتنی ای کل اندام روز روشن بچشم نرگش شد شام  
 قطع نظر از شکوفه کردی رفتنی  
 چشم از تو ندانست اسفند را با دام  
 خوابان از خود از لب جو نوشم بردند در روز ازل مایه هوسم بردند  
 در سبکده از دست رفتیم جو سبو  
 هم سویی خرابیات بدوشم بردند  
 کبکی بخرام نوندارد که هر بنود چو کل روی تو کل در کلزار  
 در دلبری البشوة لغت نرسد هر چند بود سر و صورت پر دلدار

روزی تو کرای روز من از روزی یک . اندر و سبب نیست مرا هرگز زنک  
 در زانکه شبی نام تو روزی صبت  
 یارومی ارم باش بازنکی زنک  
 دیوان کیلاس کردنش یک صبت خورشید که فانی من فلک را صبت  
 خوش دیوانی که در روی از قبض لفظ  
 نظم سخن و نظم ملک صبت  
 ای آنکه بدیاری چو خدای تو یک بی روتور و زم شده چون شب  
 ابروینو با لال کتیغ شود  
 کویدی ماه کردن از موبار یک  
 آنکس که دهد دانه و آتش دوران کردیده بیان استیبا سرگردان  
 کشته شده نم تا که بآن خورشید  
 از خوان فلک فری می شد رنگان  
 انجم که آروست رنیت و بین فلک هستند همه از سر و شین فیک

دایم ز بی غدا ب روحانی ما  
 زین فلک بود عفا بین فلک  
 شب بر تنی شهید از رنگ آوردن    سخنی بیرون ز طبع سنگ آوردن  
 نیز یکی را بقید رنگ آوردن  
 نتوان نتوان ترا چنگ آوردن  
 حق را ز احمه بدی مرد سره    جوید که ره اینست دگر گوه و دره  
 زات احد و وجود پاک الشان  
 خورشید است در بروج اثنا عشره  
 ای آنکه ترا بحد نبود شانی    لک بخشی و در حساب یک سبدانی  
 ابن طالع بی نصیب کمر که مرا  
 شد دست خطت بر آب سر کردا  
 دردان ابد رسول فغان    قری نبود کراهی از ته کا  
 چون سال که از راه مرکب باشد

اجرای نبوت اند این بیت چهار  
 نغمه اشکی بکار ای بیچاره در نه کاری در چکار کنی  
 بر تو کسی از سخت دل تو من  
 خود بخود سوختی چناری تو  
 این بالکی طاق که مطبوع نکوت جسمی که از زبان فرشت ابروت  
 جگرش چون یک دیده دفتر کان جال  
 چون در دند دیده مهار اصبه در اید  
 سانی بل خون شده غمهای کنی بنکر جگر کند  
 است صیاسی و خوش من ۰ ۰ ۰  
 که خون خم سلاب نری اوجه هم از شعله شعله  
 خواهم کردن صراحی پس دیگر چه کند  
 شد غم تو از فکر جهان غدار در ناب و تنه  
 ناصبه بود کار بر لبیل در تبار دنیا طلبی



اما و هر کی میل از مال ای بر مکنز  
چو چای که بجاده آتش مکنز کرد  
اشا و زل که آتش و کنگش کار جهان  
هر کس بجمع رسد پیش کرد این جهان  
چو قهر کل نکاست چون پیش باز بکشد  
بود از وصفی که از علم با کس پیداست  
منت تمام شدن بی بوان فو قیض خارج با تو هم شد سوال  
در دار السلطنت لکنوه در عهد دولت مهد حضرت طل سحانی خلیفه  
قبله عالم و عالمیان نصیر الدین صید ریاد شاه غازی خلد الله ملکه حسب  
جناب میر در شد بعضی مادی مطلق بهنمای جاده خود سناستی خداداد  
در کتبی خوانش استرا از نهانی حضرت شیخ غلام محمد فادر حشمتی  
المشهور باسم جناب کبیر شاه محمد دام الله بر کانه مملو بنده ثاجر  
با تمام رسید که قبول افتد بهی غرض و سرف فقط  
هر که خواند و عا طبع و از م نرا که من خیده که کار م  
نوشته باید به بر بختند نویسنده بر اینست غیر خدا  
تمام شد

